

قصه فرماندهان / ۵

پروانه در چراغانی

(براساس زندگی شهید حسین خرازی)

نویسنده:

مرجان فولادوند

فهرست

۳.....	به جای زندگی نامه
۱۲.....	تا رهایی
۱۸.....	فرودگاه
۲۷.....	اعزام
۳۲.....	مرد
۳۶.....	دژبان
۴۱.....	پروانه در چراغانی
۴۸.....	مثل یک خواب
۵۴.....	اطلسی‌ها در آفتاب
۶۱.....	بغض ابری

به جای رنگ‌نامه

از خم جاده که گذشتند، یکباره فراموش کرد کجاست. مه، مثل چیزی زنده و جاندار از عمق درّه بالا می‌آمد، بوته‌های بادام کوهی سرایشی کوه تا کنار جاده را می‌پوشاند و درختها از پشت مه سایه‌های سبز رنگی به نظر می‌آمدند. غرق تماشا شد. سردی فلز تیربار را زیر دستهایش از یاد برد.

صدای سه تیر پیایی که ناگهان در گوش کوه پیچید، دلش را فرو ریخت. دست روی ماشه تیربار که روی ماشینی نصب شده بود گذاشت و آماده شلیک خم شد به جلو. با چشم اطراف را پایید. حالا بوته‌ها، درختها و سنگها کمینگاه بودند. چند لحظه بعد، صدای تیر دیگری خیالش را راحت کرد. آنهایی را که برای شناسایی راه فرستاده بودند، علامت می‌دادند که جاده امن است. برگشت به دنیای خودش و به هر سو چشم چرخاند. چند بار در این کوهها درگیر جنگ و گریز شده بودند. حالا آخرین بار بود که از این جاده می‌گذشت. از کنار این درختها، بوته‌ها، سنگها که در سنگینی عذاب‌آور آن همه خاطرات تلخ با او شریک بودند. خاطره اولین باری که ستونی کمین خورده را دید؛ برفهای کنار جاده که از گرمای خون تازه آب می‌شدند؛ ماشینهای شعله‌وری که کسانی درونشان فریاد می‌کشیدند و بدنهایی که رگهای بریده گردنشان هنوز می‌تپیدند.

از کردستان می‌رفت. درحالی که تازه کوههایش را شناخته بود؛ با همه سنگها، غارها، راهها و بیراههایش. شهرها را شناخته بود، با آرزو و غصه‌های مردمانش و حالا حس می‌کرد یکی از آنها شده است.

و اصفهان چه قدر دور بود. خانه پدری در آن محله قدیمی. همسایگان، همکلاسیها، روزهای مسجد، ظهرهای بعد از مدرسه که می‌رفت تا در خلوت شبستان بنشیند و به خادم پیر نگاه کند که محراب و منبر را گلاب می‌پاشید. و او که با صدای کودکانه‌اش مکتب می‌شد و از دیدن آن همه مردم که با صدای او به سجده می‌رفتند، قلبش تند و تندتر می‌تپید...

روزهای دبیرستان؛ هیجان خبرهایی که گه‌گاه و در گوشی رد و بدل می‌شد. خبر اعتراضهای پراکنده؛ دستگیری و اعدامها و اعلامیه‌ها و سخنرانیهای آشکار و پنهان... و او که تازه دفترچه اعزام به خدمت گرفته بود.

پادگان دنیای دیگری بود. بزرگتر و متفاوت از مدرسه، با آدمها و رفتارهای گوناگون و گاه عجیب. و او که نمی‌توانست زورگویی را - فقط به خاطر اینکه دستورات است - تحمل کند؛ با آنکه بهترین تک‌تیرانداز شناخته شده بود؛ به عنوان تنبیه او را به عمان فرستادند تا عضو گروه کماندوهای باشد که قرار بود شورشیان ظفار را سرکوب کنند. تا نام شاه، به عنوان قدرت نظامی منطقه آوازه بلندتری بگیرد.

شور انقلاب بالا گرفت. حالا از او می‌خواستند تفنگش را با همان نشانه‌گیری دقیق رو به سینه مردم بگیرد، اما نمی‌خواست. امام دستور داد سربازان، پادگانها را ترک کنند. مردم فتوای امام را با صدای بلند مقابل سربازان می‌خواندند.

«قسم وفاداری به شاه باطل است.»

فرماندهان تهدید می‌کردند: فراریان اعدام خواهند شد. اما او گریخت؛ با سری تراشیده و لباس شخصی. حالا جوانی ساده بود در میان هزاران جوان دیگر که

همه سرهایشان را تراشیده بودند تا هیچ کس نتواند سربازان فراری را در جمعشان تشخیص دهد.

در آن روزها، دست او با هزاران دست دیگر طناب را به گردن مجسمه‌ها انداختند و از ستونهای بلند پایین کشیدند. شب رفتن شاه، پاهای او همراه هزاران یار دیگر در خیابانها و کوچه‌ها رقصیدند.

وقت آمدن امام، دستهای او با دست مردان و زنان دیگر، شهر را سُست و گل کاشت و وقتی گویندهٔ رادیو با صدایی که از بغض و هیجان می‌لرزید، گفت: «این صدای انقلاب مردم است.» او هم همراه هزاران چشم دیگر گریست، خندید و دست در گردن مردمانی که می‌شناخت، تبریک گفت و نُقل به هوا ریخت و دلش پر شد از همهٔ آرزوها و رؤیاهای خوب عالم برای ایران. برای کشوری که صمیمانه آمادهٔ پذیرفتن نظمی تازه، پاک و درست بود، آرزوی ساختن بهشتی کوچک در گوشه‌ای از زمین که «ایران» اش می‌خواندند.

فردای روز پیروزی به «کمیتهٔ دفاع شهری اصفهان» رفت. باید از آرزوهایش محافظت می‌کرد. شهر در دست مردم بود؛ از حفظ امنیت شهر تا جمع‌آوری زباله و تقسیم غذا و سوخت، همه را مردم بر عهده داشتند. حسین به سبب آشنایی‌اش با تجهیزات نظامی، مسئول اسلحه‌خانهٔ کمیته شد. خیلی‌ها هنوز هم جوان بیست ساله‌ای را به یاد دارند که سر بزیر و کم حرف، با چشמהایی که همیشه خنده‌ای آرام کناره‌هایش را چین انداخته بود، با لباس ساده و کفشهای کتانی و موها و ریشهای کوتاه، به کمیته می‌آمد و آمادهٔ انجام هر کاری می‌شد که زمین مانده بود. شهر، کم‌کم آرام شده بود. مردم پر از هیجان بودند؛ پر از امید و نشاط و نیرو. همه احساس می‌کردند می‌توانند هر چیزی را در عالم زیر و رو کنند و به بهترین

شکل دوباره بسازند. اما کمی بعد، از شمال کشور خبرهای نگران‌کننده‌ای رسید. گنبد و ترکمن صحرا ناآرام بود. فداییان خلق زمزمه خودمختاری منطقه را آغاز کرده بودند؛ مردم بسیج شدند و از اصفهان صد نفر از اعضای کمیته دفاع شهری که حالا سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خوانده می‌شد، به ترکمن صحرا اعزام شدند و حسین مسئول گروه بود.

درگیری با ضدانقلاب فقط چند هفته طول کشید؛ وقتی دانشسرای گنبد - اولین قرارگاه حسین و گروهش - پایگاه محکم حفظ امنیت شهر شد و ترکمن صحرا آرام گرفت، از غرب، زمزمه خودمختاری کردستان و آشوب و کشتار، ایران را مضطرب کرد. ماههای آخر سال پنجاه و هشت بود که حسین به کردستان آمد. درگیری از فرودگاه سنندج آغاز شد. وقتی هواپیما بر باند فرود آمد، چند نفر همان جا، کنار هواپیما شهید شدند. شهر، تقریباً به تمامی در دست ضدانقلاب بود.

گروه شصت نفره حسین، به کمک نیروهای دیگر، با درگیری و دشواری بسیار شهر را تحت کنترل گرفتند. به تدریج نام «گروه ضربت» مشهور شد. آنها با ضربات پراکنده و شدید بر دشمن، افراد کومله و دمکرات را از اطراف شهر دور کردند و با یافتن کمینهای دشمن و مقابله با آنها، امنیت ستونهای نظامی و مردم را در جاده‌ها تأمین کردند.

در همین احوال بود که همه چشمها به سوی جنوب متوجه شد؛ جایی که رادیو لحظه به لحظه خبر سقوط یا محاصره یکی از شهرهایش را می‌داد. بچه‌های گروه ضربت نگران خرمشهر بودند که در حال سقوط بود، و آبادان که به محاصره افتاده بود و اهواز که در معرض خطر قرار داشت. می‌گفتند تانکها با چراغهای

روشن در دشت عباس جلو می‌آیند و هیچ کس نیست که مقابلشان بایستد؛ جز مردم که سنگین‌ترین اسلحه ضدتانکشان شیشه‌های صابون و بنزین است.

حسین به بچه‌های گروهش قول داد که به جنوب خواهند رفت اما خودش هنوز نگران کردستان بود که هنوز آن قدرها امن و آرام نشده بود و دشمن هنوز شهرها و روستاهایش را تهدید می‌کرد. این آخرین باری بود که گروه ضربت تأمین امنیت جاده‌ای را در کردستان به عهده داشت. پس از آن به جنوب می‌رفتند که هنوز نمی‌دانستند دشمن با آنجا چه کرده است.

چهل روز بعد از آغاز جنگ بود که گروه ضربت با تمام تجهیزاتش به خوزستان رسید. آنها را به محض ورود فرستادند به دارخوین؛ جایی که مردم روستاهایش دست خالی از مقابل لشکر تانکها می‌گریختند و در کنار پل «مارد» که دشمن آوازخوان و پایکوبان از رویش می‌گذشت، جسد خونین هجده مرد بر جا مانده بود که تا آخرین لحظه جنگیده بودند.

هیچ خط دفاعی‌ای وجود نداشت. همان روز اول، او و همراهانش که برای دیدن و آشنایی به منطقه رفته بودند، با تانکها درگیر شدند و آنها را تا لب کارون عقب راندند. حسین و نیروهایش همان‌جا ماندگار شدند؛ در یک زمین کشاورزی که اگر دشمن نمی‌آمد، در آن گندم می‌روید و هیچ سنگری نبود. آنها دست خالی سه ماه زمین را کردند تا از یک شیار هفتاد و پنج سانتیمتری کشاورزی، خاکریزی به طول ۱۷۵۰ متر به وجود آوردند که اولین خط دفاعی منطقه بود. از همان‌جا دلیرانه در مقابل دشمن مقاومت کردند که به «خط شیر» معروف شد.

از نیمهٔ دوم بهمن سال ۱۳۵۹ هدایت عملیات در منطقهٔ عمومی خوزستان به او واگذار شد و چند ماه بعد، خرداد ماه سال ۱۳۶۰، او عملیات «فرماندهٔ کل قوا» را با استفاده از همان خاکریز، فرماندهی کرد.

پس از آن، جنگ و گریز ادامه یافت؛ حاصل هر بار عقب‌تر نشستنِ دشمن به جای گذاشتنِ ادوات نظامی و نفربرها بود و همینها کم‌کم نیروهای حسین را آن قدر آماده کرد تا با حضور نیروهای داوطلب، آن شصت نفر به یک تیپ و سرانجام به لشکر (امام حسین (ع)) تبدیل شدند.

او، ماندگار جبهه شد. وقتی دشمن وجب به وجب از ویرانه‌های بستان عقب می‌نشست، حسین آنجا بود؛ طرح می‌داد، فرماندهی می‌کرد و گاه مثل رزمندهٔ ساده‌ای می‌جنگید. او سوار بر جیپ فرماندهی‌اش، از اولین کسانی بود که بعد از آزادی به خرمشهر پا گذاشت؛ در حالی که از سدِ آتش دشمن گذشته بود.

حسین ماند؛ در کنار بچه‌های لشکرش و در برابر آتش و مرگ. حتی وقتی در طلایه دستش با ترکشی داغ و برنده و بزرگ قطع شد، نخواست در شهر بماند؛ از بیمارستان که آمد، با کیسهٔ داروها و آستین خالی، چند ساعتی در خانه ماند و بعد نگران به سپاه رفت تا از بچه‌های لشکرش خبر بگیرد، اما به خانه نیامد. پدر و مادرش تا روز بعد به انتظارش ماندند. صبح تلفن زنگ زد. حسین بود که می‌گفت در اهواز است و عذر می‌خواست که بی‌خداحافظی رفته است و خواهش کرد تا داروهایش را برایش به جبهه بفرستند.

او به شهرکش برگشت؛ پیش بچه‌هایش، غواص‌هایی که وقتی در دوره‌های سختِ آموزشی سر از آب سرد کارون در می‌آوردند، او را می‌دیدند که نیمه شب

برای سر زدن به آنها آمده است و برایشان به تدارکات لشکر، دستور تهیهٔ عسل می‌دهد.

بسیجی‌های کم سال وقتی زیر سنگینی آتش زمینگیر می‌شدند، او را می‌دیدند که تنها از انتهای نزدیکترین خاکریز به دشمن، به سویشان می‌آید. آرام، راست و بی‌هیچ حرکت اضافی در بدن. بی‌اعتنا به مرگی که بی وقفه می‌بارد.

آشپزها، راننده‌ها، دژبانها و نیروهای خدماتی لشکر او را زانو به زانویشان در جمع خود می‌یافتند. او همه جا بود؛ در سنگر فرماندهی برای هدایت نیروها و اولین نفر پشت خاکریز با آرپی، جی‌ای بر شانه که راه تانکها را می‌بست.

حسین ساده بود. هیچ‌گاه از مقامش برای پیشبرد کارهای شخصی‌اش استفاده نکرد. فرماندهی لشکر برای او به معنای مسئولیت بزرگتر و کار بیشتر بود؛ به معنای صبر و اندوهی بی‌اندازه.

وقتی ازدواج کرد، حقوقش مثل دستمزد همهٔ بسیجی‌ها فقط کفاف یک زندگی ساده را می‌داد: دو هزار و دویست تومان در هر ماه! و این بود که وقتی دژبان شهرک چهرهٔ گریان رانندهٔ آمبولانس را دید، که به جای جواب فقط هق‌هق گریه‌اش بلندتر می‌شد، با عجله در عقب را باز کرد. وقتی شکاف سینهٔ او را دید و چشمهای نیمه بسته‌اش را، روی زانویش خم شد. آنگاه فریادش همهٔ لشکر را خبر کرد تا حاج حسین را روی دستها دور شهرک بچرخانند و اشک بریزند و آرزو کنند که ای کاش همه جای او بودند.

بعد از عملیات کربلای پنج بود که او فرسوده و بی‌خواب به مقر تاکتیکی لشکر - که به منطقهٔ عملیاتی نزدیکتر بود - آمد و از خستگی افتاد. چند ساعت بعد، با صدای راننده از خواب بیدار شد که می‌گفت وانتش را زده‌اند و غذای

بچه‌ها در راه مانده است. او ماشین فرماندهی را در اختیار راننده گذاشت تا زودتر غذا را به خط مقدم برساند. وقتی نفربر حرکت کرد. او به صدای انفجارها گوش سپرد و با آرامش به نتیجه عملیات فکر کرد. بچه‌ها را از آبگرفتی‌ها، خاکریزهای هلالی، باتلاقها و خورشیدی‌ها و مین‌ها عبور داده بود. آنها را به جزیره بوارین رسانده بود. شب گذشته تا صبح کنار بچه‌های مهندسی رزمی جهادسازندگی بیدار مانده بود تا در دل جزیره، خاکریز دو جداره بزنند. می‌خواست بچه‌ها بهتر بتوانند مقابل دشمن - که حتماً برای باز پس گرفتن منطقه حمله می‌کرد - مقاومت کنند. خط حسابی تقویت شده بود.

حالا او به خودش اجازه داده بود تا برای چند ساعتی استراحت، به مقرر تاکتیکی لشکر بیاید. ماشین غذا که رفت، احساس عجیبی که این چند روزه رهایش نمی‌کرد، دوباره بر او چیره شد. بی‌قراری و دل‌تنگی، حسی که شب گذشته با یکی از دوستان در میان گذاشته بود.

«خسته‌ام. ماندن طاقتی می‌خواهد که من دیگر ندارم... کاش اتفاقی می‌افتاد، این روزها چه قدر به فرزندم فکر می‌کنم؛ به پسر یا دختری که هنوز به دنیا نیامده، دل‌بسته شده‌ام... اگر به دنیا آمد و من نبودم اسمش را بگذارید مهدی، به یاد آرزویی که داشتیم...»

و آن اتفاق، انفجاری بزرگ بود که زمین را در هم پاشید و هر چه و هر کس را که بود، به هوا برد و به گوشه‌ای انداخت. گرد و غبار که فرو نشست، همه برخاستند، لباسهایشان را از خاک تکاندند و در میان گرد و خاک یکدیگر را جست‌وجو کردند. اما او دیگر برنخاست. با شکافی در سینه، قلبی پاره شده و لبخندی سرشار از درد، روی خاک تشنه‌ای افتاده بود که داشت حریر صافه خون

گرم و جوانش را می‌مکید. جمعه هشتم اسفند ماه هزار و سیصد و شصت و پنج بود و او برای رسیدن به آن لحظه، بیست و نه سال راه آمده بود.

تا رهایی

قمقمه را با غیظ کوییدم روی زمین کنار پاهایش و برخاستم. عباس دوربین را از مقابل چشمهایش پایین آورد و گفت: «فکر کنم شک کرده مرگ موش ریخته‌ای توی آبش.»

سرش را از گلوله‌ای که بر لبهٔ خاکریز خورد و خاک بلند کرد، دزدید. جمله‌اش را خودم تمام کردم: «که کلکش را بی سرو صدا بکنم!» سوت خمپاره همه‌مان را درازکش کرد. توفان ترکشها که آرام شد، نگاهش کردم. چسبیده بود به گونیها. وقتی دید نگاهش می‌کنم، راست نشست. عضلاتش را شل کرد و سعی کرد آرام و شجاع جلوه کند. نمی‌شد سن و سالش را حدس زد. از آنهایی بود که نمی‌توان گفت سی‌ساله‌اند. صورتش صاف بود، فقط سه خط عمیق میان ابروهایش به چشم می‌آمد. از آنهایی بود که اخمی مدام روی ابروها دارند. تلخ، عبوس و بیزار نشسته بود. دستهایش بسته بود اما یقین داشتم می‌تواند با دندانهایش خرخرهٔ دستکم یکی از ماها را بجود.

صبح گرفته بودندش. عباس آورده بودش که: «تو هم‌زمانش هستی، ازش بپرس آن طرف چه خبر است.»

و من پرسیده بودم و او هیچ جوابی نداده بود. برایش کمپوت باز کرده بودم که نخورده بود و حتی قمقمهٔ آب را از دستم نگرفته بود. فقط یکریز اسم خودش را تکرار می‌کرد و دست آخر هم گفت که جز با هم درجهٔ خودش هیچ حرفی نخواهد زد و بعد هم گرفت و ساکت نشست گوشه‌ای.

خط شلوغ بود. عراقی‌ها طوری می‌جنگیدند که تا آن وقت ندیده بودم؛ یک جوری از ته دل و با تمام وجود، انگار هر چه داشتند رو کرده بودند. عباس گفت: «احتمالاً چند روزی همین جا هستیم تا از نفس بیفتند یا نفس ما را ببرند.» آسمان هم به قدر زمین شلوغ بود؛ بالانتر هواپیماها و هلیکوپترها و پایین‌تر توپها و گلوله‌ها. اسیر عراقی و لجبازی عصبانی کننده‌اش را به دورترین گوشه ذهنم راندم. آن وقت حواسم را جمع روبه رویم کردم؛ خرمشهر آنجا بود. از این فاصله فقط دو سه ساختمان بلند دیده می‌شد. عباس گفت: «یعنی همه شهر را خراب کرده‌اند، که فقط همینها به چشم می‌آید یا خانه‌ها کوتاهتر از آن بوده که ما فکر می‌کردیم؟»

از دور، از انتهای خاکریزی که عراقی‌ها برای حفاظت از شهر زده بودند و حالا دست ما بود، جیب آهویی می‌آمد. حسین آقا خودش پشت فرمان بود، و بیسیمچی کنارش. تا حالا چندبار سر زده بود. عادت داشت خودش خط را کنترل کند. کناری ترمز کرد. ماشین هنوز روشن بود و دستهای او روی فرمان. عباس گفت: «دست و دلباز آتش می‌ریزند رو سرمان. پرواز هلیکوپترهایشان بیشتر شده. دارند از سمت اروند مهمات می‌رسانند به نیروهای داخل شهر...»

حسین گفت: «شما پشت ضدهوایی باشید، با یک خط آتش، راه هلیکوپترها را ببندید، آسمان را برای پروازشان ناامن کنید اگر راه تدارکاتشان بسته نشود، این جنگ می‌تواند هفته‌ها طول بکشد. یادتان باشد اگر تا بغداد هم برویم، مردم از ما آزادی خرمشهر را می‌خواهند.»

دنده را جا زد تا حرکت کند. پریدم جلو و گفتم: «اسیر داریم حسین آقا، ماندنش هم اینجا خطرناک است. تخلیه اطلاعاتی هم نشده، افسر است. گفته با کمتر از هم درجه خودش حرف نمی‌زند.»

حسین خندید و گفت: «خُب، می‌گفتی سپهبدی! حالا کجاست؟»

ماشین را خاموش کرد و آمد پایین. عراقی، پشت گونیها تکیه داده بود به دیواره خاکریز. حسین، رو کرد به من و گفت: «تو عربی بلدی؟»

گفتم: «من عربی بلدم، این بابا حرف زدن بلد نیست!»

گفت: «بگو که من فرمانده تپام.»

ترجمه کردم. چیزی نگفت. نگاهی به چهره جوان حسین و لباسهای ساده و بی‌درجاش انداخت. پوست کناره چشمهای کمی جمع شد. انگار حرفمان را جدی نگرفته بود. حسین گفت: «بگو اصلاً مهم نیست باور کنی یا نه، مهم این است که خرمشهر آنجاست. دست شماست و ما هم آمده‌ایم آن را پس بگیریم و حتماً هم می‌گیریم.»

صبر کرد تا حرفهایش را ترجمه کنم. بعد بی‌آنکه منتظر جواب او بشود، ادامه داد: «لشکرهای ما شهر را محاصره کرده‌اند. امید شما به گردان تانک‌تان است که می‌خواهد از شلمچه نفوذ کند و حلقه محاصره را بشکند. اما مطمئناً نمی‌تواند. می‌دانم.»

دوباره مکث کرد. من ترجمه کردم و او باز ادامه داد: «می‌فهمی چه خطری دوستان را تهدید می‌کند؟ با خط آتش راه هلیکوپترهایتان را می‌بندیم. چه قدری می‌توانید مقاومت کنید؟ یک هفته؟ یک ماه؟ یک سال؟ تا نفر آخر کشته می‌شوند یا از گرسنگی می‌میرند؟»

اسیر عراقی چشمهایش را به زمین دوخته بود. حسین اما با چنان سماجتی چشم دوخته بود به پشت پلکهای فرو افتاده او که سرانجام سرش را بالا آورد و چشم در چشم او شد. حالا توجهش جلب شده بود. حسین بعد از مکثی طولانی گفت: «فقط تو می توانی به آنها کمک کنی!»

من ترجمه کردم و همراه اسیر عراقی با تعجب و انتظار به لبهای حسین خیره شدم.

«آزادت می کنم بروی. به آنها بگو ما مردمان بدی نیستیم اما از یک وجب خاکمان هم نمی گذریم. خرمشهر را پس می گیریم اما نمی خواهیم خونین شهر شود... برو به آنها بگو تسلیم شوند و به هر حال، این وضعیت خیلی بهتر از مردن است. همین!»

هنوز ترجمه حرفهایش را تمام نکرده بودم که سرنیزه اش را درآورده و به سوی اسیر عراقی رفت و چشمهای او از وحشت گرد شد. حسین جلو رفت و بند پوتینی را که دور دستهای او با گره های کور بسته شده بود، برید. حواس عراقی دیگر به من نبود. به دستش نگاه کرد و به حسین که حالتی جدی اما تشویق کننده داشت. اسیر عراقی لبهای خشک داغمه بسته اش را چند بار آرام به هم زد. انگار برای گفتن حرفی تردید داشت. بعد از چند لحظه، شمرده و آرام پرسید: «تو کی هستی؟»

پیش از آنکه من جمله اش را ترجمه کنم، حسین فهمید و جواب داد «حسین، حسین خرازی؛ فرمانده تپ امام حسین(ع).»

عراقی برای اولین بار مستقیم به من نگاه کرد و به اسلحه‌ای که در دست داشتم و به عباس که همراه حرکات دست و سر می‌گفت: «ولش می‌کنید برود؟ به همین سادگی؟ می‌دانید چه قدر خطر دارد؟»

بعد آرام برگشت، پشت به ما کرد و راه افتاد. با چنان حالتی می‌رفت که انگار هر لحظه منتظر ضربه‌ای از پشت سر بود. کمی که دور شد با چرخشی، ناگهان روبه ما برگشت. جوری که بخواهد ما را در حال نشانه رفتن پشتش غافلگیر کند، اما حسین مشغول صحبت با بیسیم بود و من داشتم رفتن او را نگاه می‌کردم و عباس غرغرکنان از شیب خاکریز بالا می‌رفت.

حسین، با یک دست گوشی بیسیم را گرفته بود و با دستی دیگر سعی داشت قمقمه‌اش را از کمر باز کند. که کرد و بعد آن را پرت کرد طرف اسیر عراقی و گفت «بگیر.»

عراقی میان زمین و هوا قمقمه را گرفت، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد خمیده اما سریع به سوی شهر دوید، چنانکه گویی از مرگ فرار می‌کند.



خورشید روی خطِ افق میانِ انبوه ابرهای سرخ شناور بود. عباس از پشت زنده‌هوایی پایین آمد. انگشتها و عضلات بازویش آشکارا از خستگی می‌لرزید. چند ساعتی بود که برای ایجاد یک خط آتش یکسره شلیک کرده بودیم. دو هلیکوپتر افتاده بود اما منطقه حساس شده بود. شدت آتش روی سر ما بی‌سابقه بود. عباس گفت: «کار خودش را کرد. گرای دقیقِ ضدهوایی و فرماندهٔ تیپ را داده به توپخانه‌شان.»

عباس اصرار داشت از آنجا برود. اما او از صبح مانده بود و همان دو گونی
 شن را سنگر فرماندهی کرده بود. و به وسیله بیسیم با دیگران در ارتباط بود. بیکها
 پشت سر هم پیاده یا با موتور می آمدند، خبر می دادند و دستور می گرفتند. بچه‌ها
 در شلمچه هنوز با تانکها درگیر بودند و نیروهای سمت گمرک می گفتند: «ناامیدی
 شجاع‌شان کرده است.»

می گفتند: «بیشتر از پانزده هزار نفر در شهر هستند و اگر انگیزه جنگ از آنها
 گرفته نشود، کار سخت‌تر از این خواهد شد...»

هوا داشت رو به تاریکی می رفت. وقت اذان مغرب بود. حسین که در همین
 یکی دو ساعت آشکارا کم حرف و بی قرار شده بود، آستیش را بالا زد تا وضو
 بگیرد که صدایی دور، مهمه گلوله‌ها و شلیک را شکست.

«الله اکبر، دخیل الخمینی...»

حسین سراسیمه از خاکریز بالا رفت. دوربین را مقابل چشمها گرفت و
 چهره‌اش برای لحظه‌ای شکفته شد. کنارش ایستادم؛ دوربین را بی هیچ کلامی اما
 با لبخندی گشوده، به من داد. نگاه کردم تا چشم کار می کرد ستونی از سربازان
 عراقی بود که زیر پیراهنهای سفیدشان را به علامت تسلیم بالای سرشان تکان
 می دادند و پیشاپیش همه، همان اسیر اخموی لجباز بود.
 آتش سبک شد. مقاومت دشمن درهم شکست.

شروودگاه

هوایمای باری ساده بود؛ بدون صندلی یا هیچ چیز دیگری برای نشستن. برزنتی تیره و کثیف را سرتاسر پهن کرده بودند و حالا دور تا دور نشسته بودند. جمعی بودند تکیه داده به بدنه فلزی هوایما که هیچ پوشش داخلی نداشت و به تمامی فلز بود، و سیمها و پیچهایی که درهم تنیده بودند.

اول که سوار شدند، با دیدن هوایما کلی خندید. متلک و شوخی کرد اما حالا هیچ کس حرفی نمی‌زد. صدای موتور چنان بلند بود که هر صدای دیگری را خفه می‌کرد. با این همه، جوانی که بیست و یکی دو ساله می‌نمود، تکیه داده بود به ساک و پشت سرش را چسبانده بود به بدنه هوایما و پایش را از میان وسایل درهم ریخته، دراز کرده بود و چشم‌هایش را بسته بود.

یک نفر پوشش زرد رنگ بسته بیسکویتی را باز کرد، دو تا برداشت و بسته را داد به بغل دستی‌اش و با اشاره تعارف کرد و خواست تا همه آن را دست به دست کنند. آنکه کنار دست جوان نشسته بود، یکی برداشت و بسته را گرفت مقابل جوان و با پشتِ همان دست، آرام به بازویش زد. اما او چشم باز نکرد، مرد که موهایش بیشتر سفید بود تا خاکستری، لبخندی زد و پیش خودش گفت: «ای جوان!»

همان وقت هوایما چنانکه در چاله‌ای افتاده باشد، پایین رفت، ته دل همه خالی شد. لحظه‌ای بعد، دوباره اوج گرفتند و بار دیگر پایین آمدند. چند نفر بلند شدند و از پنجره بیرون را نگاه کردند و با اشاره دست و لبخندی از سر آسودگی، به دیگران خبر دادند که رسیده‌اند.

ارتفاع هواپیما کم و کمتر شد. بعضی‌ها که خسته‌تر بودند و بی‌صبرتر، زودتر از دیگران باقی مانده تخمه‌ها، میوه‌ها و خوراکی‌ها را در ساکها جا دادند و بند اسلحه‌ها را روی شانه انداختند و رو به در ایستادند و آماده بیرون رفتن شدند. هواپیما به زمین نزدیک شد. حالا درختها، ساختمانها و آدمها معلوم بودند. نزدیک به اندازه واقعی‌شان. در همین لحظه، هواپیما تکان شدیدی خورد و دوباره اوج گرفت. آنها که ایستاده بودند تا از پنجره بیرون را ببینند، به طرف دیگر پرت شدند.

جوان برخاست؛ هواپیما دوباره تعادلش را به دست آورد. او، چشمهایش را مالید و بعد و با هر ده انگشت موهای کوتاهش را شانه کرد. در همان حال، با حرکت دست و صورت از کنار دستی‌اش پرسید چه خبر شده است؟

کسی درست نمی‌دانست. کسی اشاره کرد به بیرون و چیزی گفت. کلمه‌هایش در غرش مهیب هواپیما بلعیده شد. جوان برخاست؛ بیرون را نگاه کرد. آدمها را دید که پشت ساختمانها، درختها و ماشینها پنهان می‌شدند. بسرعت می‌دویدند و به زمین می‌افتادند. عده‌ای لباس نظامی پوشیده بودند و بقیه لباس کردی به تن داشتند. اسلحه‌ها چندان مشخص نبود، صدای تیراندازی هم. اما مطمئن شد که فرودگاه امن است.

حالا هواپیما اوج گرفته بود و همان جا می‌چرخید. واضح بود سوخت کافی برای دور شدن ندارد و این، همه را نگران کرده بود. هواپیما از فرودگاه گذشت و روی سندیج دور زد اما شهر در محاصره کوهها بود. هیچ جاده صاف و مناسبی برای فرود دیده نمی‌شد. وقتی هواپیما دوباره به آسمان فرودگاه برگشت، اطراف باند خلوت بود. به نظر می‌رسید مدافعان، دشمن را از آنجا رانده‌اند.

هوایما بسرعت پایین آمد، چنانکه آنها احساس کردند رو به بالا کشیده می‌شوند و چیزی نمانده تا به سقف برخورد کنند. سرانجام چرخهای هوایما باز شد و با ضربه‌ای شدید روی باند نشست. همه بسرعت آماده شدند و جلو در خروجی صف بستند. هوایما طول باند را طی کرد و درست مقابل ساختمان ایستاد. به محض باز شدن در که رو به پایین باز می‌شد و پلکان هم بود، همه برای پیاده شدن هجوم بردند. چند نفر داد زدند: «یکی یکی، هُل ندهید» و با عجله دیگران را در یک صف مرتب کردند.

با خاموش شدن موتور صدای تیراندازی خیلی واضح شنیده شد. دو نفر از پلکان پایین رفتند، اولی درست روی پله آخر تیر خورد و معلوم نبود تیر از کجاشلیک شد. دومی بسرعت برگشت بالا و خود را انداخت میان جمع.

«خطرناک است. همین جا بمانید»

کنار باند فرود، پای دیوار ساختمان آجری، کسی با لباس سربازی با صورت به زمین افتاده بود. آسفالت کنار سر و سینه‌اش سرخ و خیس بود. خلبان آمد. با حرکت شدید دستها و با صدای خفه‌ای که انگار می‌ترسید مردهای مسلح بیرون بشنوند، گفت: «پیاده شوید؛ ماندن در اینجا خیلی خطرناک است. ممکن است هوایما را هدف بگیرند، همه‌مان می‌رویم روی هوا.»

جوان که حالا داشت از پنجره با دقت و احتیاط بیرون را نگاه می‌کرد، گفت:

«اول بگذار بفهمیم چه خبر است.»

بعد به سمت دیگر هوایما رفت و دوباره به بیرون چشم دوخت. از پشت یک ماشین سرخ رنگ آتش‌نشانی به سویشان شلیک می‌شد. حالا ارتشی‌ها پشت دو نفر بر نظامی سمت غرب محوطه، موضع گرفته بودند. جوان رو به جمع برگشت و

با صدایی که همه را ساکت کرد، فریاد زد: «از ساختمان رو به رو شلیک می‌کنند، بالای پشت بام هستند، شش، هفت نفر یا بیشتر، درست ندیدم. پشت دو پنجره سمت راست مقابل ما سنگر گرفته‌اند، پشت ماشین آتش‌نشانی هم. تقریباً محاصره شده‌ایم، بجز سمت غرب که خودی‌هایند.»

کسی از میان جمع، چنانکه چاره بخواهد، گفت: «خُب؟»

مردی حدود سی ساله با اندام نه چندان درشت اما ورزیده گفت: «خُب که

خُب، فاتحه خودمان را می‌خوانیم و راست می‌رویم توی شکمشان!»

جوان گفت: «یکی با من بیاید، بقیه زیر خط آتش ما بپرند پایین و پشت

نزدیکترین ماشین به ساختمان موضع بگیرند، پشت همان تویوتای آبی.»

بعد، رو به مرد کرد و گفت: «شما با من بیا.»

مرد پلکهایش را خواباند و سرش را کمی خم کرد که، قبول. جوان گفت: «من

ساختمان را دارم، شما حواست به آنجا باشد که از پشت تیر نخوریم.»

با دست محوطه میان ساختمان و باند فرود و ماشین آتش‌نشانی را نشان داد.

آن وقت بدون آنکه منتظر جواب مرد شود، به سوی پلکان رفت. اسلحه را از

ضامن خارج کرد و آن را روی رگبار گذاشت و سرعت بیرون زد. اسلحه را به

سینه چسباند، در خود گرد شد و از آن سوی پلکان که نرده نداشت، پرید پایین،

شانه‌اش که به زمین رسید، باز شد، غلتید و پشت پلکان موضع گرفت. در این

لحظه، سوی پنجره که نزدیکترین هدف بود، شلیک کرد. صدای فرو ریختن

شیشه‌هایی که هنوز نشکسته بودند، در محوطه پیچید. دوباره شلیک کرد. مرد

همراهش هم بعد از او پرید. هر دو زیر شکم هواپیما پشت به پشت هم به دو سو

شلیک می کردند. گلوله ها از رو به رو هم، بی وقفه می بارید، به بدنه هواپیما می نشست یا در برخورد با فلز پله ها کمانه می کرد.

زیر خط آتش آنها، نیروهای دیگر یکی یکی از پله ها می پریدند. فقط اسلحه و خشاب با خود داشتند. آخرین نفر که پرید، میان زمین و هوا تیر خورد، فریاد کوتاهی کشید و افتاد.

از بالای ساختمان کسی با لباس و دستار کردی برخاست. جوان، موشک آر، پی، جی را بر شانه اش دید و دلش فرو ریخت. پیش از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد، موشک شلیک شد. جوان برای لحظه ای چشمهایش را بست و احساس کرد آتش گرفته است. گلوله در هوا منفجر شد، درست بالای هواپیما.

جوان رو کرد به دیگران - که حالا زیر شکم هواپیما بودند و سعی داشتند با شدت آتش، دشمن را از ساختمان بیرون برانند - و فریاد زد: «پراکنده شوید، پشت ماشینها سنگر بگیرید. آر، پی، جی دارند.»

با دست، نزدیکترین شان را هل داد و به دنبال مرد آر، پی، جی زن چشم چرخاند؛ نبود. اما بوی خطر را احساس می کرد. مردی که با جوان پایین پریده بود، با فریاد گفت: «من می روم سمت ماشین، از پشت هوایتان را دارم.»

خیز برداشت. از زیر شکم هواپیما، خمیده به سوی ماشین آتش نشانی دوید. بارش گلوله چنان بود که نمی شد به ساختمان نزدیک شد. چند نفر پشت تویوتای آبی رنگ سنگر گرفته بودند. می کوشیدند تیرباری را که پشت پنجره سمت چپ کمین کرده بود، خاموش کنند.

جوان بار دیگر آر، پی، جی زن را پشت پنجره دید. دندانهایش را بهم فشرد و تمام گلوله ها را به سوی او شلیک کرد. وقتی قاب پنجره از حضور مرد خالی شد،

جوان نَفسی از سر آسودگی کشید. سینه خیز تا نزدیک پلکان رفت. اسلحه‌ای را از کنار جسدی که همان‌جا افتاده بود، برداشت و به سینه چسباند. به سوی تویوتای آبی غلتید. آنها که تنگ هم نشسته بودند، جمع‌تر شدند و او پشت لاستیک جلو جا گرفت. نَفس‌زنان پرسید: «نارنجک ندارید؟»

هیچ کس نداشت. همه با سلاحهای سبکی که از سپاه اصفهان گرفته بودند، اعزام شده بودند. جوان، رو به آنها گفت: «باید خودمان را به ساختمان برسانیم، چاره‌ای نیست. نباید تعدادشان زیادتر از ما باشد.»

با دست به آنها که هنوز زیر شکم هواپیما بودند، علامت داد تا با پوشش آتش، گروهش را حمایت کنند. در همین لحظه، کسی از کنارش گفت: «آنجا را...»

جوان سرش را چرخاند و به سویی نگاه کرد که او با انگشت نشان می‌داد. ماشین آتش‌نشانی پر گاز به سوی آنها می‌آمد. پشت فرمان مردی نشسته بود که از هواپیما پایین پرید. کسی با لباس نظامی کنارش بود. انفجاری درست کنار ماشین، زمین را لرزاند و تکه‌های آسفالت را به هوا برد. ماشین به راست و چپ کشیده شد و دوباره تعادلش را به دست آورد. جوان بسرعت به سوی ساختمان برگشت و با چشم همه جا را در پی آرپی، جی‌زن کاوید. مرد روی پشت‌بام بود و داشت موشک تازه را در اسلحه‌اش جا می‌داد. جوان نشانه گرفت و گلوله‌هایش را به سوی او شلیک کرد. دستهای مرد چنانکه ضربه‌ای سنگین به سینه‌اش خورد باشد، گشوده شد و آرپی، جی از دستش افتاد. بعد با صدای خشکی به زمین خورد. او هم در پی اسلحه‌اش به پایین پرت شد و بی حرکت افتاد روی زمین. ماشین با

صدای شدید کشیده شدن لاستیک‌ها بر آسفالت، کنار آنها ترمز کرد. جوان، رو به همراهانش داد زد: «سوار شوید.»

دو در عقب ماشین باز شد. چند سرباز دستشان را دراز کردند تا آنها را در بالا رفتن کمک کنند. جوان پرید روی رکاب و با یک دست سقف ماشین را چسبید و با دست دیگر اسلحه‌اش را. لوله اسلحه به سوی ساختمان بود.

ماشین حرکت کرد؛ با سرعت از سه پله کوتاه جلو ساختمان بالا رفت و از سکوی پهن مقابل سالن گذشت. جوان دستش را با اسلحه جلو صورت گرفت و سرش را خم کرد. در بزرگ آهنی که شیشه‌هایش ریخته بود، در برخورد با پوزه پهن ماشین آتش‌نشانی گشوده شد و با لوله‌های شکسته افتاد. حالا آنها وسط سالن بودند. وقتی از ماشین بیرون پریدند، ده دوازده نفر، شلیک‌کنان از در دیگر سالن با عجله بیرون می‌رفتند. صدای تیراندازی در سالن بزرگ انعکاسی کرکننده داشت.

مرد میانسالی که شلواری کردی به پا داشت و پیراهن ساده‌ای پوشیده بود، روی لبه پنجره خم شده بود. باریکه خون از دهانش قطره قطره روی آجرها می‌ریخت. تیربار داغش هنوز کنار پایش روی زمین افتاده بود. حالا دیگر شدت آتش کم شده بود.

جوان در جست‌وجوی راه پله، به اطراف نگاه می‌کرد که در زاویه شرقی سالن به طور ماریچ بالا رفته بود. دوید و از پله‌ها بالا رفت. نه؛ کسی نبود، فقط دو نفر کنار دیوارک کوتاه لبه بام افتاده بودند. برگشت که پایین بیاید، ناله‌ای او را بر جا می‌خکوب کرد. چرخید و به سوی آن دو نفر رفت. یک نفر زنده بود؛ با زخمی گشوده در شکم و چند گلوله در کتف. نشست. دستهایش را زیر زانو و سر

زخمی سُراند و بسختی از جا بلند شد. مرد درشت اندام بود. چهرهٔ مرد که آفتاب سوخته بود، حالا از درد، خاکستری می‌زد. از میان پلکهای مرطوب و نیمه‌بازش او را نگاه می‌کرد. از میان لب‌های خشکش که از درد جمع شده بود، صدای نفیر مانند نَفَس‌هایش بریده بریده به گوش می‌رسید. جوان او را از پله‌ها پایین برد.

ارتشی‌ها و نیروهای تازه نَفَس در سالن به این سو آن سو می‌رفتند. چند نفر، زخمی‌ها را به طرف تویوتایی که بیرون پارک شده بود، می‌بردند. تعدادی هم جنازه‌ها را ردیف هم کنار دیواری که از آفتاب دورتر بود، می‌چیدند.

دو نفر به سویش آمدند. آهسته زخمی را از روی دستهای خسته‌اش برداشتند. از در پشتی سالن بیرون را نگاه کرد. دو ماشین، پشت سر هم بسرعت از فرودگاه دور می‌شدند و پشت سرشان انبوهی از گرد و غبار برجا می‌گذاشتند. لب‌های خشک جوان به لب‌خندی خسته گشوده شد. کنارهٔ لب‌ها ترک خورد و یک قطره خون شفافِ سرخ رنگ بیرون زد. سنگینی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. برگشت. خلبان بود؛ کنار افسری که بیسیم روشن در دستهایش خرخر می‌کرد و به او لب‌خند می‌زد.

خلبان باز به شانهٔ او زد، چنانکه بخواهد خاک را از لباسش بتکاند و با لب‌خندی پر از تحسین و رضایت گفت: «دست مریزاد.»

افسر که میانسال بود و ردِ عرق از شقیقه تا چانه‌اش کشیده شده بود، گفت: «خوش آمدید، شما مسئول گروه هستید؟»

جوان با لب‌خندی خجول جواب داد: «این جور می‌شود گفت!»

خلبان با چشمایی که پر از صمیمیت بود، گفت: «امیدوارم دوباره ببینمتان

آقای...»

جوان جواب گفت: «خرازی؛ حسین خرازی.»

اَهْرَام

مرد که ته رنگ نارنجی حنا میان ریشهای کوتاه سفید و مشکی اش دیده می‌شد، شبکلاه ابریشمی سیاهش را برداشت. دستمال چهارخانه سفید و آبی اش را محکم روی سر و گردن عرق کرده اش کشید. آنگاه از روی شانه راست جوان، به نفر بعد نگاه کرد و گفت: «شما اخوی.»

اما جوان که بلند قد بود، با صورت مهتابی و موهای روشن خرمایی رنگ، کنار نرفت. کج ایستاد و گفت: «جواب مرا ندادید، حاج آقا.»

مرد گفت: «جواب ندارد دیگر، اینجا که مغازه نیست لباسهایش نمره داشته باشد. اصلاً شما لباس گرفتی که بروی جنگ، خلعت دامادی که نخواستی؟»

آنکه پشت سر ایستاده بود، با خنده گفت: «خلعت شهادت، ان‌شالله!»

جوان با دلخوری برگشت و به او خیره شد. دوباره به پیرمرد گفت: «من با اینها نمی‌روم.» و دستهایش را با آستینهای آویزان بالا آورد. مرد، بی حوصله گفت: «برو ببین می‌توانی با کسی عوض کنی یا نه، این تنها راه چاره است. نفر بعد...»

جوان بناچار کنار رفت و آن‌سوتر ایستاد. دوباره به خودش نگاه کرد و به شلوار که خیلی کوتاه بود و پیراهن که بلند بود و بی‌اندازه گشاد، بدون دکمه آخر و آستین‌هایی که انگار تا زانو می‌رسید. دو نفری که در صف پشت سرش بودند، حالا لباس گرفته بودند، متلک‌گویان و خندان، پیراهنهای نظامی دست دوم را پوشیدند. کنارش ایستادند. یکی‌شان که بزرگتر بود، جلو آمد و با سخنی از سر همدردی گفت: «حالا زیاد هم بد نیست.»

دومی که کم سن و سال تر بود، ادامه داد: «شاید شانس آوردی و یک ترکش با سلیقه پاهایت را کوتاه کرد و شلوار اندازهات شد. خدا را چه دیدی!»

جوان رو برگرداند. حوصله شوخی نداشت. فکر کرد اگر شلوار را گتر کند، کوتاهی‌اش کمتر به چشم می‌آید، اما در این گیرودار، کش کجا بود.

همان جا ایستاد و با بلا تکلیفی در محوطه چشم گرداند: صف لباس شخصی‌ها جلو پنجره اتاقی که لباس و پوتین می‌دادند، خاکی پوشهایی که گروه گروه اینجا و آنجا ایستاده بودند، حرف می‌زدند و با آسودگی می‌خندیدند. پدرها و مادرهایی که طاقت نیاورده بودند حالا با جعبه‌ای گز یا شیرینی دنبال فرزندشان می‌گشتند، و صدای آهنگران همه محوطه را پر کرده بود: «بنما سلاح امتحان، آماده باش، آماده باش.»

آن طرف محوطه، کنار سکوی کوتاهی، دیگ بزرگ شربت سرخ رنگ با تکه‌های بزرگ یخ به چشم می‌خورد؛ سینی پر از لیوانهای جور واجور کنارش؛ پیرمردی با موهای کوتاه و ریشهای بلند و سفید با ملاقه بزرگی لیوانها را پر می‌کرد. رو برگرداند. دو نفر با بغلی پر از پرچم از ساختمان بیرون آمدند. پرچمها رنگارنگ بودند و همه مرتب پیچیده شده دور چوبهای کلفت. چند نفر جلو رفتند، پرچمها را گرفتند و میان دیگران تقسیم کردند. جوان فکر کرد برود و یکی از آنها را بردارد اما منصرف شد. پرچم او را میان دیگران مشخص می‌کرد، آن هم با این لباسها.

صدای سرودی تند و پر از ضربه‌های سنگین طبل با صدای آهنگران قاطی شد. جوان روبه صدا چرخید. تویوتای نظامی، با دو بلندگوی بزرگ روی سقف، وارد شد اما ازدحام جلو در، مانع ورودش بود. از آن سوی تویوتا، از راه باریک میان

ماشین و در، دوچرخه سواری بسختی وارد شد. جوانی بیست و پنج شش ساله با موهای تیره کوتاه و صورتی لاغر و پیراهن آبی کمرنگ. چند نفر متوجه اش شدند و دوره اش کردند. جوان اندیشید: لابد برای خداحافظی آمده، اگر اعزامی بود، دوچرخه نمی آورد.

دوچرخه سوار، صحبت کنان و خندان پایین پرید، دوچرخه را به دیوار تکیه داد و به سوی ساختمان رفت.

راه، کم کم باز شد و ماشین با دو بلندگوی بزرگ روشنش وارد محوطه شد. آهنگ تند سرود همه جا را پر کرد. دو نفری که کنار جوان ایستاده بودند، از میان هیاهوی بلندگو، با فریاد و حرکات تند دست و صورت رو به راننده تویوتا که حالا داشت نزدیک آنها پارک می کرد، می گفتند که صدای نوارش را کم کند.

ماشین ترمز کرد و سرانجام با خاموش شدن بلندگوها صدای آهنگران ناگهان در محوطه پر گرفت: «این همه لشکر آمده، عاشق دیدار حسین...»

یکی از آن دو، رو به جوان گفت: «شما فرمانده لشکر را می شناسید.»

– نه چه طور؟

– از آن جلو می گفتند آمده اینجا، گفتم اگر می شناسیدش، به ما هم نشانش بدهید.

سه نفر از تویوتا پیاده شدند. راننده، لباس پلنگی پوشیده بود. دو نفر دیگر لباس فرم، یکدست سبز و شلوارهای گتر کرده مرتب روی پوتینها و چفیه سفید با چهارخانه های ریز مشکی دور گردن. جوان با اشتیاق به آنها نگاه کرد که در کنار هم به سوی ساختمان می رفتند.

جوان، همان جا کنار دیوار نشست و به رو به رو نگاه کرد. عاقله مردی، منقل پر از زغال را به شدت باد می‌زد. چند نفر، پرچمهای لوله شده را باز می‌کردند، پدر و مادرهایی اینجا و آنجا دست در گردن فرزندان، با آنها خداحافظی می‌کردند. چند نفر عکس می‌گرفتند. اگر به خاطر بگو مگویش با مسئول تقسیم لباسها نبود و این آستینهای بلند و شلوار کوتاه، از تک تک این صحنه‌ها چه قدر به هیجان می‌آمد.

جلو ساختمان ناگهان شلوغ شد. در میان هياهو، صدای صلوات پر گرفت. جمعیت انگار موج برداشت. دو نفر کنار او گردن کشیدند. یکی شان رو به او گفت: «گمان کنم خودش باشد، اگر می‌خواهی برادر خرازی را ببینی، بدو.»

جوان کنجکاو شد. برخاست و خاک شلوارش را تکاند. با دقت به رو به رو چشم دوخت. جلو رفت. کنار در، نزدیک منقل بزرگ پر از زغال ایستاد. دوچرخه، حالا زیر پا افتاده بود. جوان آبی‌پوش از راهی که جمعیت برایش باز کرده بودند، جلو آمد و در آن ازدحام، با چشم کناره دیوار را کاوید. دوچرخه را دید که روی زمین افتاده است. جلو رفت و به کسی که روی آن ایستاده بود. چیزی گفت. او که از حرکات صورت و دستش معلوم بود دارد عذرخواهی می‌کند، خم شد و دوچرخه را بلند کرد. زنجیر از دور چرخ بیرون آمده بود. همان که دوچرخه را از زمین برداشته بود، خم شد تا زنجیر را جا بیندازد. جوان با اشاره دست مانعش شد. خودش نشست و زنجیر را جا انداخت، بعد فرمان را گرفت و راه افتاد. آنگاه صحبت کنان از میان جمعیت گذشت. کنار سعید که رسید، عاقله مرد تئدتئند چند مشت پُر، اسفند روی آتش شعله‌ور ریخت و با صدای بلند دورگه‌اش فریاد زد: «سلامتی فرمانده رشید اسلام صلوات...»

دوچرخه‌سوار از دروازه که گذشت، سوار شد و حرکت کرد. جوان حس کرد به دنبال او کشیده می‌شود. و او پیش از آنکه دور شود، برگشت و فرمان را رها کرد و دست تکان داد و رفت. دل جوان فشرده شد. احساس کرد این حرکتِ آخر مال او بوده است؛ فقط برای او. هر چند خیلی‌های دیگر، در پاسخ دوچرخه‌سوار دست تکان داده باشند و لبخند زده باشند... از پیاده‌رو گذشت. کنار خیابان ایستاد و به او نگاه کرد؛ با پیراهن نخی آبی رنگ که انگار روی شانه‌ها از شدت شستن یا تابش آفتاب کمرنگ‌تر شده بود. شلوار مخمل کبریتی تیره، دوچرخه قدیمی با بدنه نایلون پیچی شده سرخ و آبی و کتانی‌های چینی تخت سبز.

جوان برگشت؛ کنار در خم شد و پاچه گشاد شلوارش را دور ساق پایش پیچاند و جوراب سیاه را کشید روی آن. بعد آستینها را سه بار تا زد و چینهایش را روی میچاش مرتب کرد. پایین پیراهن را داخل شلوار گذاشت و کمر بندش را سفت‌تر کشید. نگاهی به سر تا پای خود انداخت و به سوی گوشه حیاط راه افتاد. بزرگترین لیوان پلاستیکی را که سفید بود و دسته‌دار، از وسط سینی مسی برداشت و به سوی پیرمرد دراز کرد آنگاه با رضایت، به سرخی درخشان شربت نگاه کرد که ملاقه فلزی به لیوانش می‌ریخت و صدایی شبیه یک خنده طولانی داشت.

کَی

پیشانی‌ام را چسبانده بودم به خاک مرطوب و دندانهایم را به هم می‌فشردم. با هر نفس، بینی‌ام پر می‌شد از ذرات خاک دشمن. ناخنهایم بی‌اختیار در خاک فرو رفته بود. می‌خواستم زمین، بغل واکند؛ آغوشی پناه و امن در آن توفان سرب مذاب. چشمهایم بسته بود اما گوشهایم بی‌آنکه بخواهم سوت کشدار خمپاره‌ها و صدای کرکننده انفجار را می‌شنید. عبور تند و تیز ترکشها که هوا را می‌شکافت و از بالای سرم رد می‌شد، آن قدر نزدیک بود که داغی‌اش را حس می‌کردم و بوی موهای سوخته‌ام را تشخیص می‌دادم.

زمین‌گیر شده بودیم. دشت صاف بود؛ بی‌هیچ پستی و بلندی و نه حتی بوته‌ای که بشود پشت آن پناه گرفت. ما خیلی راحت هدف رگبار تیرها بودیم که اگر سربلند می‌کردیم، اولین‌شان روی پیشانی‌مان می‌نشست.

به خودم نهیب زده بودم: نترس! و چشم دوخته بودم به خاکریز هلالی شکل رو به رو و به دوشکایی که موازی زمین، با همه قدرت شلیک می‌کرد. با خودم تکرار کردم: تو باید، باید، باید، او را خفه کنی. چاره دیگری نیست.

نارنجک را در دستهایم فشردم و خیز برداشتم. گلوله‌ها مثل هزاران سوزن سرخ به چشم فرو می‌رفت. دو سه تا قدم جلوتر، طرف راست سرم آتش گرفت، تا خواستم دستم را روی گوش خون‌آلودم بگذارم، کتفم سوخت. نه؛ چیز مهمی نبود. گلوله فقط گوشت را شیار داده بود. افتادم روی خاک. سعی کردم درد را در ذهنم عقب برانم. با خودم تکرار کردم: «آخرش تمام می‌شود.»

محسن صدایم زد. روبرگرداندم نارنجکش را نشانم داد. با انگشت به جلو اشاره کرد. دوباره سردی نارنجک را میان انگشتانم حس کردم و همپای او برخاستم. قدمی را که برداشته بودیم، به زمین نرسیده بود که چیزی به صورتم پاشید. محسن بی هیچ صدایی به زمین افتاد؛ درست پیش پای من سوراخ کوچکی میان چشمها و حفره بزرگ خون آلودی پشت سر.

خودم را پرت کردم روی زمین و صورتم را چسباندم به خاک. محسن پیش رویم افتاده بود و تنش از ضربه‌های تیر می‌لرزید. چنانکه گویی هنوز زنده است. تن جوان محسن جان پناه من شده بود. من بیزار و خشمگین داشتم از درد منفجر می‌شدم. دلم می‌خواست سرتمام عالم داد بکشم، اما گلویم از خشکی می‌سوخت؛ چنانکه از آهک پُر کرده باشند.

چند نفر دیگر هم سینه‌خیز یا خمیده به قصد خاموش کردن دوشکا رفتند جلو، اما همه نرسیده به قوس خاکریز هلالی به زمین افتاده بودند. کلافه بودم. چرا مرتضی کاری نمی‌کرد؟ چرا خبری به ستاد نمی‌دادند؟ صبح نزدیک بود. می‌دانستم با اولین پرتوهای آفتاب قتل عام خواهیم شد. خشک شده بودم؛ بی هیچ حسی. حتی درد زخمهایم را احساس نمی‌کردم. نقشه منطقه را همان‌طور که مرتضی در جلسه توجیهی نشان داده بود، پشت پلکهای بسته‌ام مجسم می‌کردم. نه؛ هیچ راهی نبود، حسابی ما گیر افتاده بودیم...

در هیاهوی انفجار از عمق خاک صدایی آمد. سرم را بی‌آنکه بلند کنم، چرخاندم. صورتم به شن ریزه‌های تیز ساییده شد. گوشم را چسباندم به زمین. صدا پُر حجم و گنگ بود، مثل خرد شدن سنگها زیر شنی تانک. وحشتزده پیش رویم را نگاه کردم؛ خبری نبود. خیره شدم به پشت سرم. در روشنی رو به خاموشی یک

منور، سایه‌هایی را دیدم که جلو می‌آمدند. بیش از ده تانک و وانتی که جلوتر از آنها حرکت می‌کرد. به خودم گفتم: «الان می‌زنندش.»

منتظر بودم هر لحظه به کوهی از آتش تبدیل شود. ماشین جلو آمد و با فاصله کمی از ما ترمز کرد. سایه‌ای سریع و چابک از پشت فرمان پایین پرید. آن وقت با کسی که برآمدگی بیسیم را پشتش می‌دیدم و خمیده می‌نمود، صحبت کرد. بعد خودش را آرام کشید بالا و در زیر باران تیر ایستاد روی کاپوت ماشین. درست سینه به سینه آتش. آرام می‌نمود، پنداری هجوم تیرهای سرخ که چنانکه تن شب را پاره می‌کردند. از رو به رو می‌آمدند، جرقه‌های یک آتشبازی کودکانه است. دستش را بالا آورد و چیزی را مقابل صورتش گرفت. دورین دید در شب بود. شتابی در حرکاتش نبود. صدای برخورد تیرها با فلز و کمانه کردنشان را خیلی واضح می‌شنیدم و دلهره‌ای سنگین قلبم را می‌فشرده. از آن کرختی سرد بیرون آمده بودم. دوباره تپش دردناک زخمهایم را حس می‌کردم. به او نگاه کردم؛ بی‌هیچ حرکت اضافی در بدن، از آن بالا، خاکریزِ هلالی را زیر نظر گرفته بود. وحشتِ دقیقه‌های پیش، با دیدن او انگار ترسی کودکانه بود که می‌شد با خواندن آوازی، طلسمش را شکست...

کمی بعد، با همان دست به جایی در رو به رو اشاره کرد و به بیسیم‌چی که حالا روی زمین کنار ماشین نشسته بود، به فریاد چیزی گفت که از آن فاصله نامفهوم بود...

کمی بعد، صدایی صاف و بی‌لرزش فریاد کشید: «الله اکبر!»

دشت ناگهان روشن شد. تانکها با چراغهای روشن و نورافکنهای گردان و آتش یکریز مسلسل‌هایشان به حرکت درآمدند. گردان به مژه برهم زدنی سینه از خاک برداشت و شب، یکسره هیاهو و فریاد شد.

او، همچنان ایستاده بود، بر بلندترین مکان و گویی تیرها از او واهمه می‌کردند. صبح بود؛ او، در زمینه نارنجی درخشان آسمان پشت سرش هیبتی افسانه‌وار داشت. باد صبحگاه می‌وزید و آستین خالی‌اش را، چنانکه پرچمی، در امتداد تیرها حرکت می‌داد. تانکها جلو افتاده بودند، خودم را به یک خیز از خاک کندم و رو به دشمن، چشم در چشم گلوله‌ها دویدم...

دژبان

اولی که قد بلند بود، ساک کوچک سرمه‌ای اش را دست به دست کرد و رو به
همراهش گفت: «قرآن داری؟»

جوان که کوتاهتر بود؛ با صورت آفتاب سوخته و گونه‌های کودکانه و گرد
گفت: «نه، برای چی؟»

اولی که کلافه بود و کم‌کم صدایش از عصبانیت اوج می‌گرفت، گفت: «قسم
بخوریم، پسرخاله صدام نیستیم!»

بعد چندبار روی برگه‌ای که در دست داشت زد و گفت: «این همه مَهر و
امضا! بغداد که نمی‌خواهیم برویم.»

دژبان که کم سن و سال بود، با لباس مرتب نظامی، شلوار گتر کرده و
پوتینهای براق با لحنی خسته که سعی می‌کرد جدی و بی‌اعتنا باشد، گفت: «باید
برگه‌تان درست باشد. من مسئول اینجا هستم.»

جوان قد بلند که حالا پاک از کوره در رفته بود، گفت: «وقتی تو کالسکه
سوار می‌شدی. ما اینجا با تانکهای عراقی می‌جنگیدیم. حالا مقررات یادمان
می‌دهی؟»

دومی ساکش را زمین گذاشت و آشتی‌جویانه و با حوصله دوباره توضیح داد:
«اخوی جان، این برگه تا همین دو ساعت پیش درست بوده، حالا چه فرقی
می‌کند سه ساعت صبح مرخصی باشیم یا سه ساعت عصر؟ دو قدم تا شهر
می‌رویم و برمی‌گردیم. حمام اینجا هم که کفاره گناه است، نه حمام. یا ذات‌الریه
می‌کنی یا می‌سوزی.»

جوان دژبان فقط گفت: «شرمنده اخوی.»

اولی عصبانی از چانه‌زدنهای بیهوده داد زد: «من می‌خواهم بزرگتر تو را ببینم.» اما دژبان حواسش به نفربری بود که بدون کم کردن سرعت به سوی در می‌آمد. دوید وسط دروازه آهنی و ایستاد و دستهایش را به علامت ایست بالای سرش تکان داد. ماشین گل‌مالی شده بود. یکی از چراغهایش شکسته بود و جابه جا روی بدنه‌اش سوراخهای ریز و درشت گلوله و ترکش دیده می‌شد. دژبان به طرف راننده رفت که تنها بود؛ با سر و رویی خاک‌آلود.

«شما از نیروهای این لشکرید؟»

مرد با دو انگشت شست و اشاره داشت چشمهایش را می‌مالید که سرخ و خسته بود و گود نشسته بود. بعد کف دستش را چند بار محکم روی صورتش کشید، چنانکه بخواهد خاک خستگی را از صورتش پاک کند؛ بعد، رو به دژبان کرد و پرسید: «ببخشید چی؟»

«شما از نیروهای این لشکرید؟»

مرد کوتاه و مختصر جواب داد: «بله.»

«برگه مرخصی تان، لطفاً»

«ندارم.»

«برگه مأموریت؟»

«ندارم.»

«پس نمی‌توانید وارد شوید.»

مرد با دهان بسته خمیازه‌ای کشید و گفت: «حالا سخت نگیر، اخوی.»

دژبان، خسته از بگو مگوهای بسیار، جوری که آن دو جوان ساک به دست که حالا کنار ایستاده بودند و صحنه را با علاقه تماشا می کردند بشنوند، گفت: «مگر خانه خاله است که هر کسی هر وقت دلش خواست بیاید، هر وقت میلش کشید برود؟»

مرد، که جا خورده بود. با ابروهای بالا کشیده و چشمهایی که خواب در متن آنها پس نشسته بود، دژبان را نگاه کرد و گفت: «ببخشید اخوی، دفعه بعد حتماً برگه می آورم؛ اما حالا اجازه بدهید بروم.»

دژبان گفت: «من مسئولیت دارم. فرمانده لشکر دستور داده مدارک را دقیقاً کنترل کنیم. همین جا باشید تا تکلیفتان روشن شود.»

مرد با لحنی که ته رنگی از خنده داشت، گفت: «حالا این دفعه بی خیال...» و دنده را جا زد و ماشین تکانی خورد تا حرکت کند. جوان بسرعت پرید جلو. گلنگدن را کشید و سراسلحه را به سوی مرد نشانه رفت. صورت صاف و جوانش از عصبانیت ارغوانی شده بود. داد زد: «بیا پایین.»

مرد، که غافلگیر شده بود، همچنان دست روی فرمان ماشین داشت. جوان، بار دیگر داد زد: «گفتم بیا پایین.»

مرد پیاده شد. نگاه دژبان روی آستین خالی او ماند. نرم شد. «از کدام گردانید؟ من فقط می توانم با مسئول دسته تان تماس بگیرم، اگر بیاید هویت شما را گواهی کند آن وقت...»

مرد، که چشمهایش را انگار بسختی باز نگه داشته بود، گفت: آمدم و مسئول دسته مرده بود آن وقت؟»

صورت دژبان دوباره جدی شد: «دستهایت را بگذار پشت سرت.»

مرد، تنها دستش را گذاشت پشت سرش و منتظر ماند. دژبان که همچنان لولهٔ اسلحه را به سوی او نشانه رفته بود، گفت: «روی دو پا بنشین.»
مرد نشست.

«حالا آن قدر کلاغ پر برو تا یادت بماند اینجا نباید بی خیال شد.»

جوانی که ساک سرمه‌ای داشت، یک قدم جلو آمد و دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد اما اولی که بلند قد بود، دستش را گرفت و او را به سوی خودش کشید. دژبان داد زد: «همین جور برو تا من بگویم بسه.»

مرد که خسته بود، پنجاه قدم آن طرفتر تعادلش را از دست داد. دژبان که متوجه شده بود، داد زد: «از همان جا برگرد.»

مرد برگشت و روبه آنها کلاغ پر آمد. دو جوان خود را در سایهٔ نفربر پنهان کردند. دژبان از گوشهٔ چشم، آنها را می‌پایید. مرد رسید و او دستور داد برخیزد. مرد با فشاری بر زانوها چهره‌اش را درهم برد و ایستاد. صورت خاک گرفته‌اش از عبور قطره‌های عرق، پر از شیارهای باریک، خیس شده بود و نفس نفس می‌زد. دژبان گفت: «حالا بمانید تا مسئول‌تان را پیدا کنم، گفتید از کدام دسته‌اید؟»

دو جوان خود را از پناه نفربر بیرون کشیدند. اولی از همان جا بلند گفت: «سلام برادر خرازی، رسیدن بخیر.»

و انگشت‌های کشیده‌اش را برای دست دادن پیش آورد. مرد، رو به آنها چرخید و خندان برایشان آغوش گشود.

دژبان جوان همان جا ایستاده بود، رنگ پریده و مبهوت و انگار چیزی نمی‌شنید. دومی برگهٔ مرخصی را پیش آورد و توضیح داد، مرد در جیب‌هایش دنبال چیزی گشت، اولی خودکار سیاه رنگی را دو دستی پیش آورد و مرد آن را گرفت

و پشت برگه چیزی نوشت و امضا کرد و بعد رو به دژبان گفت: «دفعهٔ دیگر برگه را فراموش نمی‌کنم، قول می‌دهم. حالا اجازه می‌دهی رد شوم؟»

پروانه در چراغانی

«تو به هیچ دردی نمی خوری، حسین خرازی.»

باد، آستین خالی اش را همراه دانه های درشت شن به صورتش کوبید. آستین بی حس را با غیظ از صورت کنار زد و روی زانوهایش نشست و نالید. صدایش در دشت گم شد. احساس کرد پایان دنیا رسیده است و او بعد از مرگ همه آدمها سرگردان روی زمین مانده است...

خواسته بود راه خونریزی چشم جواد را ببندد، اما نتوانسته بود. شعله ها را با همان یک دست خاموش کرده بود اما نمی توانست آن بدن سوخته را جابه جا کند. حاج هدایت و آن سه بسیجی خسته ای را که داشتند به طرفش می آمدند تا خسته نباشید بگویند، همه را... با هر ناله ای به سویشان دویده بود. بالای سرشان نشستند. دست گذاشته بود روی رگهای گردنشان و حس کرده بود که زنده اند. فکر کرد با کشیدنشان روی زمین می تواند آنها را تا جاده برساند اما نمی شد، خطرناک بود.

جز هدایت و کاظم همه زنده بودند، با فاصله کمی از مرگ. و او از کنار یکی تا بالای سر دیگری پر می کشید، مثل پروانه ای میان چراغانی. سرانجام خسته و ناتوان و خشمگین از این ناتوانی، زانو زده بود روی خاک و به خود سرکوفت زده بود: «تو به هیچ دردی نمی خوری، حسین خرازی.»

هوایمما که رفت، هنوز صدای وحشتناک انفجار در سرش مثل جیغی بلند و پایان ناپذیر ادامه داشت. صدایی که همه چیز را می بلعید؛ دیدن، شنیدن و حتی فکر کردن را.

موج انفجار مثل ضربهٔ دستی سنگین او را روی تلی از خاک پرت کرده بود و هنوز عضلاتش لرزشی بی‌اختیار داشت و پاهایش هیچ‌به‌فرمانش نبودند. گرد و خاک که فرو نشست، از میان هیاهویی که در سرش بود، صدای جیغ تیز و بریده‌ای را تشخیص داد؛ شعله‌ای بود که می‌دوید.

برخاست و دوید. پاهایش مثل دو تکه سرب سنگین بودند، رسید. خود را روی او انداخت و با بدنش شعله‌ها را پوشاند. روی خاک غلتید و مرد سوخته را روی خاک غلتاند. آتش خاموش شد. مرد را به پشت گرداند. دستش را روی شاهرگ مرد گذاشت. زنده بود. فریاد زد: «آهای، بیایید کمک! این هنوز زنده است.»

هیچ صدایی نیامد. چشم گرداند؛ رانندهٔ لودر افتاده بود و قوطی کمپوتش ریخته بود کنار پایش روی خاک. چند قدم دورتر، بالای خاکریز، جواد... حرکت بی‌ارادهٔ پاهایش خاک را می‌خراشید و دستهایش چیزی را در هوا چنگ می‌زد. برخاست. از سینهٔ خاکریز بالا رفت. تعادلش را از دست داد. زمین خورد. هنوز گیج انفجار بود... دوباره بلند شد؛ به جواد رسید که تنش پر از زخمهای ریز بود. چفیه‌اش را از گردن باز کرد. پایش را سراند زیر گردن جواد و تنها دستش را، از زیر سر او رد کرد. دانست که باید او را هر چه زودتر به جایی برساند. امروز وقتی برای سرکشی آمده بود، سراغش را از رانندهٔ لودر گرفته بود که داشت با نوک سرنیزه قوطی کمپوت را باز می‌کرد. حالا هر دو افتاده بودند. جواد گوشه‌ای و راننده لودر گوشهٔ دیگر و یک قوطی کمپوت که نصیب خاک شده بود.

چشم گرداند تا ماشینی را که با آن آمده بود پیدا کند و جواد را از آنجا ببرد، اما از ماشین، فقط مستی آهن سوخته برجا مانده بود که شعله‌های آتش، از هر گوشه آن زبانه می‌کشید. میان آهن پاره‌ها حجم سیاهی را دید. گفت: «کاظم!»
 دوید به آن سو. اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. می‌دانست خود اوست. کاظم را کمی پیش از بمباران پشت فرمان دیده بود. کنار ماشین، حاج هدایت افتاده بود.

توان فریاد زدن نداشت. دهانش خشک شده بود. حاج هدایت، چراغ ساز لشکر بود. با پتوی کوچک پشت سنگرش که انبار فانوسها و چراغهای شکسته بود. آنجا پناهگاه حسین برای فرار از شلوغیهای ناگزیر بود. آنجا می‌توانست آسوده در تنهایی اش بنشیند، فکر کند، کتاب بخواند یا بخوابد. یاد صدرا افتاد که حاج هدایت دستش را گرفته بود و آورده بود کنار ماشین و گفته بود: «این آقا با شما کار دارد اما رویش نمی‌شود بیاید جلو.»

و صدرا جلو آمده بود: «سلام، برادر خرازی.»

نامه را به سویس دراز کرده بود...

دلشوره عجیبی به جانش افتاد. با هراس ماشین را دور زد. کمی دورتر صدرا را شناخت؛ از بلوطی روشن موهایش. با صورت بر خاک افتاده بود. تمام طول راه تا به او برسد، آهسته و پی در پی تکرار می‌کرد: «او که نه، می‌دانم او نیست، نباید باشد...»

سرانجام وقتی برش گرداند و دهان و بینی اش را از خاک خون‌آلوده پاک کرد، دید خود اوست. با صدایی که روی هر کلمه می‌شکست، گفت: «این یکی دیگر نه، خدایا، این امانت بود...»

و سر صدرا را بغل گرفت و چشمهایش را بست. گلهای اسلیمی حاشیه کاغذ نامه پشت پلکهایش قد کشیدند. گلهایی فیروزه‌ای و طلایی با نقش مرغهای افسانه‌ای که میان شاخه‌ها بال گشوده بودند و به سوی آسمان کاغذی‌شان پرواز می‌کردند. خط، ظریف و پخته بود و خوانا. آخر هر سطر، کلمات رو به بالا کشیده می‌شدند و حرف آخرشان میان پیچ و خم اسلیمی‌ها گم می‌شد.

«شنیدم آمده بودید اصفهان و سری هم به ما نزدیک. اگر چه مصاحبت پیرزنی تنها چندان خوشایند نیست اما بعد از شمس‌الدین که همیشه همراه شما می‌آمد، دلم با دیدن شما شاد می‌شد... صدرالدین پسر کوچک من است، تنها فرزند باقی مانده‌ام. آیا خواهش زیادی است که بخوام او را در کنار خود نگه دارید؟ او را به شما می‌سپارم. خواهش می‌کنم هر جا می‌روید، او را با خودتان ببرید. البته نمی‌خواهم دست و دلتان برای به کار گرفتنش بلرزد اما مواظبش باشید، او هنوز خیلی جوان است...»

صدرا گفت: «نامه را مادرم برایتان نوشته است.»

حسین نگاهش کرد. صورتش صاف بود، بی‌هیچ خطی در پیشانی یا در کناره گونه‌ها و چشمهایش با آن دو مردمک درشت عسلی رنگ. تا وقتی حسین نامه را خواند و آهسته تا کرد، به او دوخته شده بود... نامه را در جیب راستش گذاشت و گفت: «قبول، ولی امروز نه!»

باید به خاکریز تازه‌ای سر می‌زد که نزدیکترین نقطه به عراقی‌ها بود. صدرا اصرار کرد و چشمهایش از اندوه قهوه‌ای شده بود. دست آخر گفت: «فکر می‌کردم سفارش مادرم را قبول می‌کنید.»

آن قدر چانه زد و سماجت کرد تا حسین تسلیم شد: «خیلی خُب، بیا بالا آقا صدرالدین.»

صدرا روی صندلی عقب، کنار حاج هدایت نشست. کاظم ماشین را روشن کرد. صدرا سرش را جلو آورد و جوری که از میان سر و صدای ماشین شنیده شود، گفت: «آشناها به من می گویند صدرا، برادر حسین.» و او جواب داده بود همه به من می گویند حسین؛ چه آشنا باشند، چه غریبه.» و لبخند زده بود.

حسین پلکهایش را گشود؛ صدرا به او نگاه می کرد. خواست چیزی بگوید اما خون از میان دندانهای شکسته اش جوشید و به سرفه افتاد. حسین بلند شد و دوید به طرف جاده. پایین تر ماشین گل مالی شده ای ایستاده بود. سبک شد. فریاد زد: «این جا مجروح داریم. بجنب برادر.»

نفس زنان به ماشین رسید. سر راننده روی فرمان بود. در را باز کرد. هیکل راننده، یخ و بی جان از ماشین افتاد پایین و خون از سوراخ کوچکی روی شقیقه اش شُره کرده بود. با دشواری او را کشید کنار جاده. خواست بنشیند پشت فرمان اما دریافت بی فایده است. نمی توانست بچه ها را بتنهایی و با یک دست بلند کند و توی ماشین جا دهد. پس دوباره در امتداد جاده خالی دوید. به تقاطعی رسید که ساعتی پیش از آن پیچیده بودند سوی خاکریز تازه. باز دوید. سرانجام سایه سیاه رنگی از دور پیدا شد. دست تکان داد و دوید. کمی بعد هیأت ماشین استار شده در میان جاده جان گرفت. ایستاد وسط جاده تا راه ماشین را سد کند. راننده ترمز کرد. از پنجره سر بیرون آورد و با عصبانیت گفت: «چرا راه را بسته ای؟»

«مجروح داریم برادر، بیا کمک»

راننده گفت: من مأموریت دارم، صبر کن تا حمل مجروح بیاید.»
 دنده را جا زد تا حرکت کند. چیزی در وجود حسین زبانه کشید، خشمی
 شاید. با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کند، از لای دندانه‌های به هم فشرده
 گفت: «دارند می‌میرند، می‌فهمی؟»

راننده بی‌حوصله سر تکان داد و گفت: «خوب جنگ است دیگر برادر من، من
 هم کار واجب دارم.»

طاقت نیاورد. با تنها دستش یقهٔ راننده را گرفت و او را با چنان شدتی به جلو
 کشید که سرش از پنجره ماشین بیرون آمد.

«من، حسین خرازی‌ام، فرمانده لشکر امام حسین (ع) و فعلاً برای من هیچ
 کاری واجب‌تر از جابه‌جا کردن اینها نیست، فهمیدی؟»

صورت راننده یخ کرد. چند لحظه بعد، لبخندی در گوشهٔ لبهایش جان گرفت.
 نگاهش شرمنده بود. گفت: «هر چه شما بفرمایید برادر.»

حسین پا روی رکاب گذاشت و دستش را به لبهٔ سقف ماشین گرفت تا راه را
 نشان بدهد. رسیدند به خاکریز. بال در آورده بود، انگار به طرف بچه‌ها پر
 می‌کشید. کسی در سرش بلند بلند تکرار می‌کرد: «او را به شما می‌سپارم... هر جا
 که می‌روید، او را با خودتان ببرید.....»

دنبال صدرا گشت. اما انگار همهٔ چهرهٔ او را داشتند. جواد؛ حاج هدایت؛
 راننده لودر و آن بسیجی‌ها که نمی‌شناخت‌شان.

مرد سوخته به هوش آمده بود و داشت ناله می‌کرد. به سراغش رفت. دستش
 را به زیر زانوهای او بُرد، راننده کتفهایش را گرفت و با هم تو ماشین جایش
 دادند. بعد صدرا، جواد و بسیجی‌ها را. رانندهٔ لودر را هم روی صندلی جلو جا

دادند. ماشین پُر شد. راننده جا باز کرد تا او هم بنشیند اما گفت که نمی‌آید. اصرار راننده را با قاطعیت رد کرد. ماشین حرکت کرد و او به رَد آن در میان گرد و غبار خیره شد. بعد برگشت. با شانه‌های فرو افتاده رفت بالای سر حاج هدایت و با نوک انگشتهایش پلکهای او را بست. چفیه‌اش را از دور گردن باز کرد و بدن کوچک شده‌اش را پوشاند. بغض کرده بود.

«چرا من؟ چرا فقط من زنده مانده‌ام؟ چرا هنوز سالمم. بی‌هیچ زخم آشکاری

در بدنم.»

حس کرد صورتش دارد متلاشی می‌شود. چشم راستش می‌سوخت. انگشتانش را به صورتش کشیده و نگاه کرد. خونی تازه روی کف دست سوخته‌اش نقش بسته بود. نفسی عمیق کشید. بوی خاک دماغش را پر کرد. خورشید رو در رویش، زرد و رنگ پریده در سرازیری غروب فرو می‌رفت. چشم‌هایش را بست. سنگینی هزار نامه در دستش بود که می‌سوخت.

مثل پیک خرواب

تویوتای گل مالی شده که ترمز کرد، چند نفر با تعجب نگاهش کردند. هر چهار چرخ پنجر بود، با بدنه‌ای چنان از هم دریده و سوراخ سوراخ که حرکت کردنش عجیب می‌نمود. پنجره‌ها لخت بود، جز پنجره عقب که شیشه‌اش مثل تار عنکبوت، ترک‌هایش تو در تو و دایره‌وار بود و جدا شده از هم. از زوار، رو به داخل لوله شده بود.

از ماشین پیاده شد و چیزی به راننده گفت و دستی به ماشین زد که؛ یعنی برو. تویوتا حرکت کرد. او نگاهش را در دشت چرخاند. شلوغ بود. این هیاهو را دوست داشت. نفربرها نیروهای خسته را بر می‌گرداندند؛ بلندگوهای سیار که روی ماشین‌های تبلیغات به شتاب می‌گذشتند و توی حرف هم می‌پريدند، سرود می‌خواندند، خبر می‌دادند یا به بازگشتگان خیر مقدم می‌گفتند. چند بسیجی اسلحه به دست، ردیف اسیرهای عراقی را کنار ایستگاه صلواتی نشانده بودند و نوجوانی از تُنگ پلاستیکی قرمز رنگش برایشان چیزی در لیوان می‌ریخت؛ آب یا شربت. دستهایشان بسته نبود. با شلوارهای نظامی و پوتین‌های بدون بند و زیر پیراهنی‌های چرک‌مرده، خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسیدند اما آسوده! به هر حال در آخرین جنگ، زنده مانده بودند.

جلال را شناخت که ایستاده بود جلوی عراقی‌ها و با زبان عجیب و غریب عربی و فارسی‌اش برایشان سخنرانی می‌کرد. بعد از هر دو سه جمله یکی از فحش‌های من در آوردی‌اش را با لحن و آهنگ شعارهای عربی نثار صدام می‌کرد و عراقی‌ها هم حاج و واج هر چه را می‌گفت تکرار می‌کردند.

جلو ایستگاه شلوغ بود. چای و شربت با کلوچه‌های شمال تقسیم می‌کردند، دست چند نفر هم سیب زمینی‌های آب پز داغ بود که از آنها بخار بلند می‌شد و آنها انگشتهایشان را فوت می‌کردند و تکه تکه پوست سیب‌زمینی را می‌کنند.

گرسنه بود اما فرصت خوردن چیزی را نداشت. تمام تنش پر از خاک بود. دورتر از دیگران ایستاد و شروع کرد به تکاندن لباسهایش. هاله‌ای از گرد و غبار اطرافش را گرفت. درست خاک، موها، ابروها و مژه‌هایش را تا ریشه، خاکستری کرده بود، درست مثل پیرمردها. دنبال تانکر آب، چشم گرداند.

آن قدر شلوغ بود که فکر نزدیک شدن به آن هم بیهوده به نظر می‌رسید. همه کلافه از خاک و عرق به آب پناه برده بودند. آنها که زودتر رسیده بودند، حالا برای نماز ظهر وضو می‌گرفتند و آنها که سرحالتر بودند داشتند آب به هم می‌پاشیدند.

از کارتن بزرگی که پر از قالبهای سبز و صورتی صابون و بالشکهای زرد رنگ شامپو بود، یکی را برداشت و در جست‌وجوی آب، محوطه را دور زد. پشت ایستگاه صلواتی که خلوت‌تر بود، کنار اجاقی که دیگ سیب‌زمینی رویش می‌جوشید، سه دبه پلاستیکی سفید رنگ پر از آب بود.

یکی را برداشت و دنبال کسی که کمکش کند، به اطراف نگاه کرد. وانتی آن طرف‌تر ایستاده بود. ظاهراً بارش را خالی کرده بودند و حالا راننده میانسالش تکیه داده بود به در ماشین و داشت سر فرصت سیگار می‌کشید. دبه آب در دست به او نزدیک شد. راننده نگاهش کرد و چشم‌هایش روی آستین دست راست که خالی بود، خشک شد و گفت: «بفرما؟»

«می‌خواستم خواهش کنم کمک کنید سرم را بشویم.»

راننده نفس دودآلودش را که با لذت تمام حبس کرده بود، بیرون داد و گفت:

«برو زیر تانکر بشور.»

توضیح داد که آنجا شلوغ است و فرصت ندارد، و حتماً باید برود جایی.

راننده یک پک طولانی دیگری به سیگارش زد و با بی‌اعتنایی گفت: «برو تو

رودخانه شنا کن!»

گفت که به آب حساسیت دارد و نمی‌تواند شنا کند. راننده که می‌خواست هر

طوری شده او را از سر خودش واکند، گفت: «خوب، برو کارت را انجام بده، سر

فرصت برو شهرک حمام.»

او باز گفت که کارش طولانی است، و ممکن است مجبور شود برگردد خط و

دیگر نمی‌تواند این همه خاک را تحمل کند. و ایستاد و چشم دوخت به راننده.

راننده به نظر کلافه می‌رسید. حالا داشت تندتند پُک می‌زد و دود سیگارش را با

شدت از میان لبهای غنچه شده بیرون می‌فرستاد.

راننده اول به زمین نگاه کرد، بعد به جاده و به سمت اجاقها و دیگهای

سیب‌زمینی و هر کجا بجز چشمهای جوان که همان جا ایستاده بود. سرانجام

سیگار نیمه‌اش را با دو انگشت از لب برداشت، چند ثانیه نگاهش کرد و بعد

پرتش کرد روی زمین و از میان دندانهایی که به هم فشرده می‌شد، گفت:

«خلاصی نداریم که!»

و دبه آب را برداشت و با نگاهی کج و دلخور منتظر ماند تا جوان روی دو پا

بنشیند بر زمین و یقه‌اش را رو به عقب لوله کند و سرش را جوری که آب

لباسش را تر نکند، روبه پایین خم کند.

«بالاخره بریزم یا نه؟»

بلافاصله دبه را کج کرد. آب از روی موها گذشت و تیره و گل‌آلود بر زمین ریخت. جوان شامپو را با کمک دندان باز کرد. شستن موهایی آن‌قدر خاکی، آن هم با یک دست، سخت بود.

راننده بی‌حوصله پابه پا کرد. چند بار دهانش را باز کرد و بست. عاقبت طاقت نیاورد و گفت: «حالا مجبور بودی بیای جبهه.»

جوان، گوشه‌هایش از آب و کف پر بود. صدای مرد را خوب نشنید و سرش را همان‌طور گردن کشیده، کج کرد طرف مرد و پرسید: «چی؟»

«گفتم مجبور بودی بیایی جبهه؟ با این دست ناقص و حساسیت به آب و وسواس تمیزی؟»

جوان سرش را برگرداند و همان‌طور که موهایش را چنگ می‌زد، گفت: «شما فرض کن بله.»

مرد انگار که بخواهد تلافی سیگار نصفه مانده‌اش را در آورد، دست برنداشت.

«مردم با دو دست، ساق و سالم اینجا در می‌مانند. تو نصفه - من نمی‌فهمم - آمده‌ای چه کنی! اصلاً می‌خواهم بگویم دست و پاگیر می‌شوی، جبهه شده بچه بازی!»

جوان، رو به راننده گفت: «بی‌زحمت آب بریز.»

مرد ته دبه را بالا آورد و نصف بیشتر آب را ریخت روی گردن جوان و لباسش را خیس کرد.

«بروی خودت هم راحت‌تری. خدا واجب نکرده، اصلاً می‌خواهم بدانم تو که نمی‌توانی سرت را بشویی چه‌طور می‌خواهی بجنگی؟»

اما جوان، چنانکه حرف‌های مرد را نشنیده باشد، سرش را کج کرد و کفی را که کنار گوش و گردنش مانده بود، نشان داد و گفت: «دست درد نکند، این جا را هم.....»

مرد آب ریخت....

«حالا همه یک چیزی شنیده‌اند، همه می‌خواهند بشوند خرازی. یکی نیست بگوید پدر آمرزیده‌ها، او را که می‌بینید جنسش فرق دارد. اصلاً او می‌نشیند توی سنگر فرماندهی، کنار بیسیم، از روی نقشه دستور می‌دهد...»

همان‌طور که حرف می‌زد، باقیمانده آب را ریخت روی سر او. هنوز حباب‌های کوچک شامپو روی موهایش بود که بلند شد. کف دستش را محکم روی سر کشید تا آب موهایش گرفته شود.

تویوتای گل مالی شده ایستگاه را دور زد و راننده‌اش حالا در جست‌وجوی کسی دور و بر را نگاه می‌کرد و سرانجام آنها را دید و به سویشان آمد. در ده دوازده قدمی‌شان ترمز کرد. پرید پایین و از همان جا گفت: «حاج آقا رحیم و بقیه منتظرند.»

گوش‌های راننده وانت تیز شد.

«انگار از جلو خبرهایی داده‌اند، از سمت حبیب و بچه‌هایش.»

جوان نگاهی به صفحه بزرگ ساعت بند فلزی‌اش که شیشه‌اش ترک خورده بود، انداخت و گفت: «همین حالا.»

به راننده وانت که دبه آب به دست با چشم‌های گرد شده و دهان کمی باز به

او نگاه می‌کرد، گفت: «دست درد نکنه اخوی، اجرت با خدا.»

راه افتاد. راننده یک قدم به سویش برداشت. دستش را دراز کرد و چنانکه
بخواهد او را بگیرد، گفت: «ببخشید شما...»
برگشت، دستش را تا کنار پیشانی بلند کرد و گفت: «خیلی زحمت دادیم.»
به راهش ادامه داد. کنار ماشین که رسید، ایستاد. برگشت و دوباره رو به
راننده گفت: «ما را حلال کن، برادر جان...»
با اشاره سر، نصفه سیگار خاموش را روی خاک نشان داد.

اطلسی‌ها در آفتاب

آفتاب، چنان داغ بود که انگار فرصت دیگری برای تابیدن ندارد و زمین چنان گرم که گویی تکه‌ای از خورشید است. هُرم گرما همه چیز را پیش چشم می‌لرزاند، آدم‌ها، ساختمان‌ها و درخت‌های خاک گرفته با برگهای تیره رنگشان، همه می‌لرزیدند و موج برمی‌داشتند و رو بالا کشیده می‌شدند.

صدای ساییده شدن پوتین‌های سنگین پر از خاک و سنگریزه، فریادهای پر از سرزنش حاج حسین و تک‌تیرها، گاه آزاردهنده می‌شد. اما محمود از این همه، چیز زیادی حس نمی‌کرد. چنان شعله‌ور حرفهای آخر حاج حسین بود که گرمای آفتاب در برابرش هیچ می‌نمود. آن قدر آزرده بود که حتی ترکیدن تاول انگشت‌هایش در پوتین خیس عرق و سوزش‌شان را هم نمی‌فهمید.

صدای تیر از جا پراندش. تیری که آن قدر نزدیک انگشت کوچک پایش به خاک نشست که هم ضربه‌اش را حس کرد و هم داغی‌اش را. حاج حسین داد زد: «زودتر، زودتر، آن قدر کلاغ پر بروید تا گوشت تنتان آب شود.»

دستهای عرق کرده‌اش را پشت گردن به هم قفل کرد و به زانوهای دردناکش فشار آورد. بدنش را رو به بالا کش داد و از جا پرید.

اول هفته، صبح، باقر خواب‌آلوده و خندان کتری بزرگ دود زده را داده بود دستش و گفته بود: «ما که خلاص شدیم. مواظب خودت باش. اگر غذایشان دیر شد، خودت را می‌خورند، آن هم بی‌نمک!»

و آنها که بعد از نماز نخوابیده بودند و هنوز کنار جانمازهای کوچک طرح قدسی‌شان ذکر می‌گفتند، یا تعقیبات می‌خواندند، متوجه‌اش شدند و برایش دم گرفتند: «ماشالله شهردار، ایوالله شهردار...»

با چنان آهنگی می خواندند که خودش هم خنده اش گرفته بود. خوشحال بود. به هر حال، این هم کاری بود. تمام این چند ماهه بعد از آموزشی را بیکار مانده بود. خوردن، خوابیدن، حرف زدن و گاهی در خرده کاریها کمک کردن. هرچند می گفتند عملیات در پیش است و این از رفت و آمد بسیار حاج حسین و سرکشیهای گاه و بیگاه و دقیقش به همه گوشه و کنارهای لشکر قابل حدس بود. در آن بیکاری کسل کننده، شهردار شدن هم فرصتی بود برای انجام کاری - که مرتب در کلاسهای عقیدتی می گفتند آن هم «عبادت» است - و هم کسب تجربه ای تازه برای او که اولین سفرش به منطقه بود.

از همان صبح اول، لیوانهای بلور سبز رنگ و شیشه های خالی مربا سر سفره از تمیزی می درخشید و چای خوشرنگ تر از همیشه بود. وقتی نصرت که سن و سال بیشتری داشت و زن بچه و خانه و زندگی، یکی از لیوانها را بلند کرده و گرفته بود مقابل نور و با تعجب گفته بود: «این مال ماست؟» و بعد انگشت گوشت آلودش را روی آن کشیده بود و از صدای جیرجیر تمیزی اش لذت برده بود، محمود از ته دل خوشحال شده بود...

«محمود، محمود میروهاب؛ سینه خیز. گوشهات گرفته؟ دبجنُب.»

سرش را چرخاند به سوی حسین. یقه خشک پیراهن نظامی، روی پوست عرق سوخته گردنش کشیده شد. مثل چاقویی کند و نمک سود که پوست را پاره کند و بسوزاند.

حسین کنارش می دوید؛ با لباس یکسره سبز و چهره ای سرخ از خشک گرما. محمود سینه بر زمین گذاشت و مثل بقیه به جلو خزید. کف دستش از داغی قلوه سنگها می سوخت. آنکه جلوتر بود، با فشار عجولانه پاهایش بر زمین، خاک را به صورت محمود می پاشید، زبری چندانش آور شن ریزه ها زیر دندان، طعم تلخ خاک در دهان خشک

و چکیدن چاره‌ناپذیر قطره‌های شور عرق در چشم و خستگی دردناک بدن همه را آزار می‌داد. اندیشید: کسی آزرده نیست، انگار همه به نوعی تنبیه را پذیرفته‌اند و حتی از آن راضی‌اند که هیچ حرف و کلامی به اعتراض نیست.

اما محمود آزرده بود. از حسین؟ از خودش؟ از بچه‌ها که هیچ نگفته بودند جز به تعریف یا شوخی؟

حسین چشم در چشمش دوخته بود و گفته بود: «می‌دانی یعنی چه؟ یعنی لقمه حرام!»

او وسط ظهر گرما بیخ کرده بود.

وقتی حسین پتوی جلوی در را کنار زد و گفت: «مهمان نمی‌خواهید؟»

همه خوشحال شدند. فرماندهی لشکر با آنها غذا می‌خورد. برایش بالای سنگر روی پتو جا باز کردند که نیامد. نشست همان جا جلوی در کنار سفره. محمود که هنوز غذا نخورده بود و دور و بر سفره می‌چرخید تا چیزی کم و کسر نباشد، تمیزترین بشقاب استیل و قاشق و چنگالی را که از وسایل شخصی خودش بود، برایش آورد. حسین داشت به قفسه‌ی کتابها نگاه می‌کرد که پنج طبقه بود و محمود آن را از درِ جعبه‌های مهمات و چند آجر ساخته بود و حالا پر بود از کتاب و چند لیوان پر از خاک با برگهای تازه جوانه زده حُسن یوسف‌های سبز و بنفش.

حسین گفت: «خیلی قشنگ شده، نکند عراقی‌ها عاشقش شوند!»

و بشقاب و قاشق را از دست محمود گرفت و به سفره نگاه کرد. کاسه بشقاب‌های پر از غذا و دو قابلمه‌ی بزرگ وسط سفره که هنوز تا نیمه پر بود از برنج و مرغهای پخته و سیب‌زمینی. حسین پرسید: «مگر چند نفر نیستند که این همه زیادی آمده؟»

و با اشاره‌ی خفیف سر قابلمه را نشان داد. محمود گفت: «همه هستند؛ برادر خرازی».

و رضا دنبالش را گرفته بود: «شهردار قوی است، حاجی!»
بقیه شلوغ کردند:

«مسئول تدارکات بشود، خوش به حال لشکر است... قبل از انقلاب، مدیر هتل چهار ستاره بود...».

حسین رو کرد به محمود و گفت: «ظاهراً دست شما خیلی برکت دارد!»
محمود جواب داده بود: «نه حاجی، برکت اعداد است. تعدادمان را به جای دوازده نفر گفتم بیست و یک نفر. هر چند همین آقا رضا تنهایی جور بیست و یک نفر را می‌کشد.»

حسین پرسید: «به همین سادگی؟ فقط آمار جابه‌جا داده‌اید؟»
حالش هنوز آرام بود اما محمود برچیده شدن لبخندش را دید و دلش فشرد شد.
حسین از سر سفره برخاست و با صدایی که هنوز آرام بود، گفت: «و لابد غذا که اضافه می‌آمد، لقمه می‌کردید برای گربه‌ها تا نعمت خدا حیف و حرام نشود!»
صدایش که حالا اندکی می‌لرزید، بلند شد: «درست وقتی که اگر دسته‌ای دیر برسد، مجبور است نان مانده بخورد و ماستی که در این گرما مثل سرکه ترش شده!»
چشم در چشم محمود ایستاد. در عمق مردمکهایش چیزی شعله می‌کشید.
«می‌فهمی چه کردی؟ دروغ گفته‌ای و غذا گرفته‌ای، لقمه‌ی حرام داده‌ای به اینها که فردا باید در عملیات برای خدا بجنگد.»

فریاد زده بود: «برپا! همه بیرون!»

و سفره باز مانده بود و تنبیه شروع شده بود و انگار پایانی نداشت.

حسین همان‌طور که کناره گروه می‌دوید، داد زد: «پا مرغی، که دیگر یادتان بماند جبهه جای دروغ گفتن نیست.»

همه، سینه از خاک برداشتند، دستها حلقه شده دور میچ پا، راست، چپ، راست، چپ. عضلات کمر و ران کش می‌آمد و تیر می‌کشید و لبه‌ی سفت پوتین روی پوست نازک ساق پا کشیده می‌شد و خط سرخ دردناکی به جای می‌گذاشت. کاسه‌ی زانوها درد می‌کرد و، راه، پایانی نداشت. لبهای خشک، مثل دهان ماهی بر خاک افتاده باز بود. نفس کشیدن سخت شده بود و فشار هوا می‌خواست ریه‌های خسته‌ی دردناک را پاره کند. صدای سوت مانند نفسهای سوخته از همه‌ی لبها شنیده می‌شد.

وقتی نصرت، مسن‌ترین فرد گروه که چاق و سنگین هم بود، بی‌طاقت شد و در راه ماند، حسین فرمان دویدن داد و خودش دست زیر بازوی او برد و از زمین بلندش کرد. نصرت به خودش فشار آورد تا همپای حسین باشد که سعی می‌کرد آهسته‌تر بدود.

حالا می‌شد استخر رو به رو را دید که آفتاب بر سطح بی‌موجش می‌تابید و برق کورکننده‌ای داشت. بچه‌ها از آخرین ذره‌ی توانشان استفاده می‌کردند اما به جای دویدن تلوتلو می‌خوردند. خستگی، هر کدام از پاهایشان را به راهی می‌برد، قدمها دیگر به اختیار نبود. به همه تنه می‌زدند، به زمین می‌افتادند و برمی‌خاستند. استخر، چهار پنج پله بالاتر از زمین، روی سکوی سیمانی وسیعی قرار داشت؛ با باغچه‌ای باریک و دور تا دور بوته‌های اطلسی و چهار درخت سرو در هر گوشه.

وقتی بچه‌ها به دیواره‌ی سیمانی رسیدند، حسین دستور توقف داد. پاها که دیگر تحمل هیچ وزنی را نداشتند خم می‌شدند، اما نصرت، رضا و باقر - قدیم‌ترهای گروه - کنار هم در یک صف ایستادند و بقیه خود را به پشت سر آنها کشاندند و همه منظم در مقابل حسین قرار گرفتند. او، چند نفس عمیق کشید تا صدایش را آرام و

یکنواخت کند. آنگاه به همه اجازه‌ی نشستن داد و، بعد بی مقدمه گفت: «نگذارید دروغ میاتنان باب شود و ریشه بگیرد. وقتی می‌روید تدارکات بگیرید، دروغ نگوئید، آمار اشتباه ندهید، اگر چیزی را به دروغ گرفتید روی جنگیدن‌تان اثر می‌گذارد. حتی اگر گلوله‌ی آرپی‌جی هم بیش از سهم خودتان بگیرید، وقت عملیات به جای تانک، کلاغ‌ها را می‌زنید. اگر غذا یا مهمات را به دروغ گرفتید، نمی‌توانید به خاطر حقیقت بجنگید. کلام آخر، اگر برای خدا می‌جنگیم، باید همه چیزمان درست باشد. حرفهای من تمام شد، اگر به دل نگرفته‌اید، صلوات بفرستید.»

صدای صلوات محکم بود. نشانی از آن همه خستگی نداشت. محمود وزن نگاه حاج حسین را روی صورتش حس کرد. سرش را بلند کرد و از آنجا که نشسته بود، گوشه‌ی ردیف آخر، او را دید. لباس سپاه پوشده بود؛ با شلوار مرتب گتر کرده روی پوتین و کلاش قنداق تاشویی در یک دست و آستین خالی. نرمه بادی می‌وزید، آستین خالی، آرام و سبک تکان می‌خورد.

بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، همسن محمود و شاید هم کمی بزرگتر. نه آنقدرها بلند و نه چندان قوی، با پیشانی باز و چشم‌هایی که در زیر ابروها به گودی نشسته بود و سرزندگی عجیبی داشت و حالا بی‌هیچ سایه‌ای به محمود می‌نگریست. او، رنگ خندهای پنهان را کنار لبهای بسته‌اش دید. حسین گفت: «آزاد!».

همه، خود را از دیوار سیمانی بالا کشیدند و از گرما به آب پناه بردند. آب آنقدرها خنک نبود، اما زلال بود و می‌توانست سیراب کند، بشوید و خمیر چسبناک خاک و عرق را از صورت و گردن پاک کند. حسین با لحنی که سعی داشت خشکی و جدیت فضا را بشکند، گفت: «خیلی سبک شدید، ها! آن همه گوشت و دنبه‌ی حرام عرق شد و ریخت، مانده یک مشت آب، والسلام.»

دستش را کاسه کرد و به محمود آب پاشید که بالا نیامده بود و حتی آب نخورده بود. پشنگه‌های آب به صورت محمود خورد و به خود آمد. لبخند شرمگینی زد و به کناره آب نزدیک شد...

چند دقیقه بعد، استخر موج برداشته بود، همه به هم آب می‌پاشیدند و قیل و قال خنده و شوخی همه جا را پر کرده بود. لباسهای خاکی جا به جاخیس بود. حسین، اسلحه را گذاشته بود کنار باغچه و در سه گوش استخر نشسته بود و به بچه‌ها آب می‌پاشید. نصرت و باقر از دیواره دور استخر پایین پریدند و کنار درخت سرو، پشت سر حسین بالا آمدند و در یک لحظه او را هل دادند وسط آب. حسین در آب غوطه خورد و بالا آمد. موهای خیس سیاهش به پیشانی چسبیده بود و قطره‌های آب روی صورتش و گلبرگ اطلسی‌های پشت سرش برق می‌زد. لبها، چشمها و گونه‌هایش با همه‌ی سلولهایش می‌خندیدند.

خود را به لبه‌ی استخر رساند و با یک دست میله‌ی کناره را گرفت و خود را بالا کشید. ترکه چوب نازکی را که روی زمین افتاده بود، برداشت و دوید دنبال بچه‌ها. محمود به بالا نگاه کرد، به خورشید بی‌اندازه طلایی و به آسمان، که هیچ لکه ابری نداشت.

پهڻن آپري

«برای شادی روح آقا داماد صلوات!»

صدای خنده و صلوات قاطی شد و مهمانها، هر چه سکه و نقل و شیرینی داشتند بر سر مصطفی ریختند که از خجالت سرخ شده بود. سر به زیر و خندان درمیان همراهانش وارد شد. شلواری نظامی پوشیده بود که نو بود و اتوی مفصلی داشت و پیراهن ساده شیری رنگش را روی آن انداخته بود.

درخواست صلوات را چند نفر دیگر پی گرفتند: «برای سلامتی شهدای آینده صلوات... انشاالله صحیح و سالم بروی روی مین، صلوات بلند ختم کن...»
بیشتر مهمانها از دوستان داماد بودند، بچه‌های جبهه یا همدردان دوره طلبگی که حالا مجلس را دست گرفته بودند و به اختیار خود می چرخاندند. بقیه هم سعی می کردند تعجبشان را از شوخیهای خاص آنها که به نظر خشن می رسید، پنهان کنند.

عقدکنان مصطفی بود. اتاق تودرتوی پذیرایی را زنانه کرده بودند و حیاط را برای مردها فرش انداخته بودند. دورتادور حوض، گلدان چیده بودند و قابهای میوه و شیرینی را یک در میان مقابل پشتیها گذاشته بودند و روی هر کدام هم یک شاخه یاس سفید که حالا عطرش در کوچه پیچیده بود. سر در حیاط یک ریشه لامپ بود و بالایش کلمه «الله» که درخشش سبز طلایی داشت.

زنها از صدای صلوات و هیاهوی حیاط خبردار شده بودند که داماد آمده است و حالا صدای دست زدیشان می آمد که همراهش می خواندند: «صل علی محمد، صلوات بر محمد، ختم رُسل شد احمد، صلوات بر محمد...» شعر که تمام شد،

چند نفر کل کشیدند. حسین، رو به ناصر که قاب شیرینی را جلو کشیده بود و ملاحظه را کنار گذاشته بود، گفت: «تو سیر نشدی، خسته هم نشدی.»

ناصر با دهان پر گفت: «امر بفرما حسین آقا.»

حسین گفت: «پاشو مجلس را گرم کن، مثلاً عقدکنان رفیقمان است.»

ناصر گفت: «چشم» و بلند شد و از لبه پنجره پارچ آب را برداشت و سر کشید و وسط مجلس ایستاد. بی مقدمه، با صدایی که فقط خودش معتقد بود زیباست، خواند: «شمع و چراغها را روشن کنید، بسیجیها را خبر کنید، امشب شبیخون داریم... بیخشید، امشب عروسی داریم...»

و دست زد. بقیه با او دم گرفتند و دست زدند: «خمپاره بریزید سرشون، امشب

عروسی داریم...»

احمد گفت: «بینم، کاری می کنی عروس خانم همین امشب تقاضای طلاق

کند یا نه.»

چند نفر از فامیلهای داماد سر و صدایشان بلند شد که: نواری، رنگی، چیزی بگذارید. ناصر که از رو نرفته بود، همچنان می خواند.

احمد چند لحظه به در حیاط خیره شد و جوری که ناصر متوجه شود، گفت:

«کیک را آوردند.»

ناصر بلافاصله آوازش را قطع کرد و با سه قدم بلند خودش را به در رساند و بیرون را نگاه کرد. احمد از فرصت استفاده کرد و نزدیک ستون ایوان رفت که پریز برق داشت و ضبط دستی سرخ رنگی آنجا بود. به یکی از پسرهای فامیل که نمی شناخت، گفت: «پس، نوار کو؟ جلد باش، تا ناصر نیامده.» پسر از لبه پنجره

چند نوار برداشت و یکی را در ضبط گذاشت و روشن کرد. صدای نوحه حیاط را پر کرد: «شهیدم من، شهیدم من...»

احمد دستپاچه شد. چند دکمه را با هم زد تا ضبط سرانجام خاموش شد. پسر نوار دیگری گذاشت: «در هوایت بی قرارم...»

ناصر برگشت و با دیدن ضبط، با عصبانیتی ساختگی در صورت، به سوی احمد هجوم برد.

سرانجام کیک رسید؛ با شکوفه‌های صورتی رنگ خامه و کارد تزئین شده در کنارش که رشته‌های بلند روبان از دسته‌اش آویزان بود. ناصر خیز برداشت تا کیک را بگیرد. حسین پشت پیراهنش را گرفت و داد کشید: «آرام بگیر، آبرویمان را بردی. حالا فکر می‌کنند توی سنگر کیک خامه‌ای گیر نمی‌آید.»

کیک را به اتاقی که سفره عقد را انداخته بودند، بردند. کمی بعد عاقد هم از راه رسید و مصطفی از جا بلند شد. بچه‌ها صدایش زدند و هر کدام چیزی به شوخی یا جدی گفتند. «دعای سر عقد قبول است، ما را فراموش نکن. آقا مصطفی، هنوز وقت داری، اگر رفتی دیگر رفتی‌ها...»

ناصر با لحنی جدی و صورتی پر از التماس گفت: «برادر! مصطفی» مصطفی از آستانه در برگشت: «ما را از کیک فراموش مفرما!»

مصطفی، خندان با همراهانش به اتاقی رفت و کمی بعد، وقتی همه آرام شد، صدای خواندن خطبه آمد که آقا عربی‌اش را شمرده و بلند و با تشدید می‌خواند. صدای کل زدن و صلوات و مبارک باد که تمام شد، بشقابهای کیک رسید؛ ناصر با دو بشقاب پر آمد و به حسین گفت: «حاجی جون، بخور که جون بگیر، خیلی عقیدتی شدی.»

حسین گفت: «نوش، تو بخور که داری از دست می ری!»
 ناصر گفت: «ما هیچ، خودی هستیم ولی جلو عراقی ها زشته فرمانده لشکر ما
 این قدر لاغر باشد.»

حسین جواب داد: «بزرگی به آن است، نه به این!»
 با حرکت دست برآمدگی شکم ناصر را در هوا نشان داد. ناصر گفت: «با
 وجود این، حاجی ات ده نفر را حریف است.» حسین گفت: «امتحانش مجانی
 است.»

برخواست. آستین خالی اش را به کمک دندان گره زد و رو به ناصر گفت:
 «برویم حیاط، اما اگر زمینت زدم. باید همه این جماعت را بستنی بدهی.»
 ناصر همان طور که آستین هایش را رو به بالا لوله می کرد، گفت: «وقتی بردم،
 باید همه تان برای من تنها بستنی بخرید، با نان اضافه!»



«خیلی خوش می گذره چه طور منم بیام بالا؟»

این را محسن گفت که راننده بود. سرعتش را کم کرده بود و از پنجره، رو به
 بچه ها که عقب سوار شده بودند و حالا هیاهوی خنده شان بلند بود، فریاد زده بود.
 وقتی حسین فرزند و چابک پرید عقب وانت، هیچ کس حاضر نشد بنشیند جلو.
 همه در جواب تعارف محسن گفته بودند، بالا خوشتر می گذرد، همه با هم هستیم
 و حالا شور مجلس جشن را با خودشان به خیابان آورده بودند.

ناصر گفته بود: «حالا نصف شیبی بستنی کجا بود؟»

و حسین نشانی جایی را در آن سوی شهر داده بود که همیشه باز بود. ناصر
 که باخته بود، دست کرده بود توی جیب و گفته بود: پس دانگی، ما هم بیاییم.»

خیابان خلوت بود. آسمان سرمه‌ای رنگ و قرص کامل ماه بسیار نزدیک. درخت‌های کاج میان بلوار زیر نور چراغها برقی طلایی داشتند. محسن تند می‌رفت و صدای خندهٔ بچه‌ها را در هوا جا می‌گذاشت. حسین چهره‌اش را با چشم‌های بسته و لب‌های گشوده به لبخند، به باد سپرده بود؛ خنک و، پر از بوی نمناک برگ‌ها و چمن تازه زده شده.

بوی محمدی و شاه‌پسند آمد. حسین چشم‌هایش را باز کرد. از کنار تکیه شهدا می‌گذشتند. از پشت نرده‌ها، نورافکن‌های سبز و سفید بالای قابها را دید و پرچم‌های رنگارنگ را که با نرمه بادی تکان می‌خورند. چند بار به سقف و انت ضربه زد که؛ یعنی بمان. و محسن ترمز کرد بچه‌ها به یکباره ساکت شدند و راه دادند تا حسین پیاده شود. بی‌هیچ حرفی همه پایین آمدند و پشت سر حسین که جلو در ایستاده بود و دست به سینه زیارت می‌خواند، جمع شدند: «السلام علی اهل لاله‌الاله...»

زیارت تمام شد اما او همچنان می‌خواند. حالش جور دیگری شده بود و لحن صدایش پر بود از التماس. حسرت و دلتنگی. مسئول تکیهٔ شهدا آنها را دید و پیش آمد. حسین را شناخت. سلام علیک کردند و از اوضاع جبهه پرسید. حسین گفت: «خبرهای اصلی‌اش می‌آید اینجا».

ردیف قبرها را نشان داد. وقتی سراغ چند نفر از اقوام را گرفت که در آخرین مباران هوایی کشته شده بودند، مسئول آنجا مزارشان را نشان داد که دو سه قبر اوّل از یک قطعهٔ تازه بود. حسین دست او را گرفت و کنار کشید. بچه‌ها نگاهشان می‌کردند. حسین با دست به وسط زمین اشاره کرد که فرو نشسته بود و خرابترین

نقطه آن بود. آهسته گفت: «محل مزار من است. مرا همین جا خاک کنید؛ میان دوستانم. این، وصیت من است.»

بچه‌ها جبوتر آمدند. «حسین آقا، اتفاقی افتاده؟ طوری شده، حاج حسین؟» حسین خیره به فرورفتگی زمین بود. رو برگردانید اما چشمهایش هنوز آنجا را نگاه می‌کرد. سرانجام نگاهش را از زمین کند و به دوستانش نگریست؛ چنانکه گویی آنها را نمی‌شناخت. از خود بیخود می‌نمود. بعد انگار از خواب پریده باشد. رو کرد به آنها و با خنده گفت: «چیزی نیست؛ نه هیچ چیز.» و دست زد روی شانه ناصر: «ما تکلیف حلوایمان را روشن کردیم. حالا تو نمی‌خواهی تکلیف بستنی ما را معلوم کنی؟»